

فقط به خاطر دحترم

niceroman.ir

نویسنده: سارا سلیمانی

خواهش میکنم بابا دست از سرم بردار من نمیخوام ازدواج کنم

بابا: خفه شو دختره ی خیره سر امارت تو کله فامیل پخش شده کی میاد تورو بگیره هان کی قراره باهات ازدواج کنه

مامان گریه میکرد ولی مگه جرعت داشت چیزی بگه به سمت اتاقم دویدم و درو از داخل قفل کردم از ته دل واسه بدبختیم زجه زدم من عاشق

محمد بودم فقط عاشق اون محمدم کجایی بیینی عشقتو عروس میکنن محمدم بیا منو باخودت ببر مهتابت نمیخواد عروس بشه خیلی سخت بود

عشقت به امیده اینکه هیچ پدری دخترشو به یه پسری که سربازی نرفته و مرد نشده نمیده بره سربازی به امیده اینکه برگرده و تورو عروس

خونش کنه با کلی عشق و امید بهت نامه بده مهتابم فقط شیش ماهه دیگه مونده ولی..... خدایا!!!!!!

هیچ وقت اون روز رو فراموش نمیکنم پست چی نامه ی محمد رو واسم آورد ولی بابا گرفتش محمدم از عشقتش گفت و بابا از بی ابرویی مگه

عشقم بی ابرویی محمدم بیا بیین میخوان عروسم کنن

هدفون روتوی گوشم گذاشتم تا اهنگی که همدمه این روزای من شده بود رو پلی کردم اون میخوندن من اشک میریختم

نیستی بیینی اینجا میبرن و میدوزن بهم میگن عروسم صورتمو میب*و*سن

بیابین غریبه میخواد منو بیینه میدونی که میمیرم دست منو بگیره

پاشویباو زود باش دارم دیوونه میشم میدونی که میمیرم ماله کسی نمیشم

محمد من بجز تو عاشق هیچ کس نمیشم نمیتونم همسره کسه دیگه ایی بشم وقتی قل*ب*م مالا مال از عشقه تو پره چجوری میتونم من پنج

ساله عاشقتم چرا حالا باید زنه یکی دیگه بشم

هدفون رو دراوردم و مامان پشت در بود

مامان: مهتابم دخترم دروباز کن

....._

مهتابم دلمو خون نکن همه چی یادت میره وقتی زندگیه جدیدتو شروع کنی

مهتاب: چجوری چجوری زنه کسی بشم که دوستش ندارم اگه بابا رازم رو نگه میداشت حتی توهم از جریان نامه خبردار نمیشدی من هیچ وقت

نمیبخشمتون هیچ وقت میمیرم زنه یکی دیگه نمییشم یا محمد یا هیچ کس

نه محمد برای من ممنوع بود بلند شدم و مجسمه کوچولویی که هدیه عمه مهراره بود رو تو اینه ی میز ارایشم کوبیدم جیغ مامان بلند شد

مهتابممم دخترررکممم

علیسییی بی این درو باز کن مهتابم پرپر نکنی خودتو گله مامان

من پرپر شدم مامان پرپر شدم وقتی بابا عشقم به محمد رو توی فامیل پخش کرد من وقتی پرپر شدم که گفت کی توی بی ابرورو میگیره تنها

راهم مرگ بود فقط مرگ روی تخت نشستیم با دستای لرزون یه تیکه شیشه برداشتم و بدون درنگ رو رگه دسته چیم کشیدم

مامان و بابا هنوزم برای باز کردن در تقلا میکردن کم کم چشمام تار شد آخرین صحنه اییکه دیدم بیهوش شدن مامان بود و بابا که روی سرش

کوبیدو گفت یا امام حسین

والله پسرم دکتر که نیست هست قد رعنا نداره که داره پولدارنیست که هست این همه نازو ادا یعنی چی اخه خانم رضانی مگه قرار نبود شما

فردا تشریف بیارید تهران باز دیده مارو پس بدیدو دخترتون رو نشون کنیم

مامان: خانم رادمهر خواهش میکنم عصبانی نشدید مهتاب کمی ناخوش احواله بخاطرهم همین پروازمون رو کنسم کردیم مادوروزه دیگه تهرانییم

خانمه رادمهر

وای خدا جونم تحقیر تا چقدر مامانم داره التماس میکنه که مادر شوهرم از تاخیرمون ناراحت نشه اشکام دوباره راهه خودشون رو پیدا کردن و

روبالشت سفیدی که زیره سرم بود می ریخت

مامان:مهتاب

....._

مامان:بسه مهتاب ن من میتونم کاری کنم نه تو.....دیگ همه کارامونو کردیم.....توهم دیگ زن یکی دیگ شدی فکر ب یکی دیگ میشه خیالانت

مهتاب: نمیخوام ترخدا نشکونیدم نمیخوام زنه اون دکتربه بشم خواهش میکنم ازتون منو مجبور نکنید مال کسه دیگه ایی بشم منو به محمدم

ببخشید

باسیلی که تو گوشم نواخته شد برق از سرم پرید

مامان: نه مثل اینکه دوهفته پیش وقتی جرعت کردی رگتو بزنی رگه شرمو حیا رم زدی خجالت بکش دختره ی چشم سفید واگر نه چنان بلایی

به سرت بیارم که مرغای هوا به حالت گریه کنن عادت کرده محمدم محمدم درد محمدم بی حیا بابات حق داشت بخدا کی بهتر از پویان میاد

توی چشم سفیدو میگیره هان از سرتم زیاده بخدا لیاقت همون محمده که اه نداره با ناله سودا کنه جمع کن خودتو پس فردا پرواز داریم

کی بود این زنه سنگ دل مامانم مادری که میگفتم اخ صد دفعه قربون صدقم میرفتو بهم صدنوع قرص و دارو میداد مامان بخدا این دردی که

الان دارم خیلی بیشتر از همه ی دردام عذابم میده

محمدمابا همه چیزو فهمید بیا دنبالم باید باهم بریم من نمیتونم برا کسه دیگه ایی بشم بیا محمدم زود بیا ما امروز میریم تهران توهم بیا بیا

دنبالم نزار مال کسه دیگه ایی بشم عشقم بیا دنبالم به محض پیدا کردن یه گوشی تمام خبر هارو بهت میدم ما باید فرار کنیم عشقم

با دستایی لرزون سندو زدم و بعد پاک کردن پیامی که به محمد دادم گوشیه مامانو سره جاش برگردوندم

مهتابم تصمیم گرفتم خوشحالت کنم و این فکر به ذهنم رسید که بهت نامه بدم عین قدیمی ها شاید فکر کنی احمقم ولی این باوره منه که تو با این کارم خوشحال میشی مهتابم من شیش ماهه دیگه سرپایزم تموم میشه و میام میام تاتو رو ببرم و عروسه خودم کنمت زندگی من ممنونم که پایبندی دوستداره تو محمد

محشر کبری شد اونروز نه کتکای بابا اتیشم زد نه تلفن هایی که به خونمون زده میشد تابیینن حقیقت داره یا نه بابا ادم دهن لقی بود یا به قول بی بی خدایامرزم حسنک راستگو بود این کارش که ابرومو جلو کله فامیل برد قابله پیش بینی بود ولی وقتی سوختم وقتی به خودم اومدم که دیدم رادمهر زنگ زدو بابا جوابه مثبت داد تمام قل*ب*م متعلق به محمد بود نمیشد واسه یکی بشم که فقط منو بیار تو سفره خونه دوستش دیده قل*ب*م شکست توسط نزدیک ترینم خورد شدم به دستای اولین مرد زندگیم من مهتاب قل*ب*م غرورم روحم تمام وجودم به دستای پدرم نابود شد

باصدای دست زدن از گذشته بیرون اومدم انگار تازه چشمام باز شده بود

مبارکه انشالله

دخترم پریا برو انگشترو بیار

مامان: دیدی چقدر زود بله گفتی؟؟ بخدا پسر خوبیه خوشبختت میکنه....

من من کی بله دادم چه اتفاقی افتاد درعرض چند ثانیه یه انگشتر زیبا که با الماس و برلیان یه ترکیب بسیار زیبا درست کرده بود رو تو دستام

انداختن اشک تو چشمام جمع شد

محمد: میدونی مهتاب پولامو جمع کردم فردا میریم باهم یه انگشتر خوشگل واست میخرم بالاخره باید به نشونی چیزی از من داشته باشی دیگه

مهتاب: نه عزیزم لازم نیست درظم من به مامان اینا چی بگم

محمد: بگووو بدله

مهتاب: مگه قراره طلا باشه

اون موقع ها فقط دوازده سالم بود باخودم گفتم والو محمد میخواد واسم انگشتره طلا بخره

فردای اونروز بادیدن رینگ ساده ایی که محمد تو دستام انداخت تمام خوشی های دنیا زیره پوستم رفت اون انگشتر تا دقایقی پیشم تو دست

چپم بود ولی با چه بیرحمی درش آوردن و گوشه ایی پرتش کردن

اقای رادمهر: ماهمه کار کردیم بجز کاره اصلی واقعا کم حواسیم

بابا: چه کاری مونده اقای رادمهر

اقای رادمهر: این دو تا جوون باهم حرف نزدن که پویان بابا برین تو حیاط و باهم حرف بزنیید باید هر چه زود تر سوروسات عروسی رو راه بندازیم

خانم رادمهر: خانم رضانی شیرینی میل کنیید تادهنتون شیرین شه

مامان: باگفتن خانم رضانی و خانم رادمهر صمیمیت بینمون نیست اگه مایل باشیید مهسا خانم صداتون کنم

خانم رادمهر: خانم رادمهر وترجیح میدم خانم رادمهر با بی ادبی به مامان فهموند پاشو از گیلیمش دراز تر نکنه

مامان باچشمای اشکی به بابا نگاه کرد جو سنگینی بود بعدم یه نگا به من انداخت یه پوز خند زدم و رومو ازش گرفتم پوز خنده من ازچشمای

تیزبینه پویان رادمهر یا اقای دکتر دورنموند

پویان: اگه اقای رضانی راضی باشن منو مهتاب بریمو تو حیاط کمی گفت و گو کنیم

تحمل نداشتم اسمم رو بدون پسوند صدا کنه بی طاقت گفتم: اقای رادمهر مهتاب نه ما هنوز محرم نشدیم پس ترجیح میدم خانوم رضانی

صدام کنیید

فقط یک لحظه برق تحسین رو تو چشمای بابام دیدم اما چ ارزشی داره؟؟

بابا خودشو جمع و جور کرد و گفت: البته البته مهتاب دخترم پاشو بروبا اقای دکتر حرفاتو بزن

داشتم از جام بلند میشدم که مامان اروم طوری که کسی چیزی نفهمه گفت بخدا نمیبخشمت اگه بخوای بی ابرویی کنی جوابم به حرف مامان

همون پوز خندم بود اروم از جام بلند شدم به سمت پویان رفتم و باهم دیگه از اون خونه بیرون اومدیم کمی که از دره امارتشون دور شدیم دست

چیم رو توی دستش گرفت اومدم دستم رو از دستش بیرون بکشم که گفت: پس رگتم زدی نه اون پسره ی آس و پاس که تادیلم زوری

خودشو رسونده چی داره که من ندارم ههههه

با تعجب و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم یه نگا بهم انداختو پورخند زد

متقابلا همین کارو کردم و گفتم: فکر نکنم به تو ارتباطی داشته باشه چون فقط اون آس و پاس میتونست منو خوشبخت کنه.....

پویان: دِ نه دیگه اشتباهت همین جاس اون حیف اون نمیتونه شلوارشو بکشه بالا بیاد تورو خوشبخت کنه ، فکره اون سربازفراری رو از سرت

بیرون کن

چی میگفت سرباز فراری منظورش چی بود : فراری؟؟؟

پویان :هه عجب میگم فکرشو از سرت بیرون کن دوباره درموردش سوال میپرسه فشاره دستش روی مچم بیشتر شدو گفت: تو مال منی

میفهمیی من تو متعلق به منیی فقط من حتی دوست ندارم بهش فکر کنی

مهتاب: اِ پس میدونی یکی دیگرو میخوام اگه میدونستییی چراااا جلووو اومدییی هههه تو خودت دوست داری شبا تو با یکی صبح کنی که همش

توفکره یکی دیگست میتونیییی

چشماس قرمز شده بودن و رگه پیشونیش بیرون اومده بود : دلیم نمیخواد روت دست بلند کنم خوب فقط رومخم نرو رومخم نرووو بزار واست یه

مرده ایده آل باشم اسم محمد بیاد رو زبونت باتو کاری ندارم خیالت راحت ولی اون پسررو بیچاره میکنم زنده زنده میندازمش جلووو سگاااا

مهتاب: بدبختی تا کی اون پسره مظلوم جلو بابا اینا چرا تو تنهایی به یه دیو تبدیل شد جدی بود اونقدر جدی بود که تمام بدنم به لرزه افتاد اما

بازم کم نیاوردم و گفتم ::ولی از من توقع ی همسر ایده ال نداشته باش چون هرگز واست یه همسر ایده ال نمیشم

این کیه دختری که نشسته زیره دسته آرایشگر نشسته اره این منم مهتاب مهتابی که فقط باعث بدبختیه باعث بدبختی باباش باعث بدبختی

و بیچاره گیه عشقش اره این که جلویه ایینه نشسته منم وختری که جز بدبختی و گریه زاری نباید کاره دیگه ایی بکنه چرا نیومدی اخه محمد

مگه نگفتم بیا باید بریم خوب شد عروس شدم اره خوب شد دیر کردی چرا نیومدی نکنه عشقت الکی بوده

آرایشگر: مثل ماه شدی بخدا خانم رادمهر از این عروسا سراغ داری واسه ماهم پیدا کن پسرمن اینقدر ایراد میگیره تو انتخابه دختر که رو همه

دخترایه عیب میزاره ماشالله هزار الله و اکبر عروست مثل پنجه افتاب میمونه

خانم رادمهر اخماشو توهم کشیدو گفت: زیبایی ملاک نیست خانواده ی اشرافی مهمه که عروس من از یه خانواده اشرافی نیست عروس باید

اصیل باشه ولی متاسفانه عروسه من از یه خانواده سطح پایین جامعه است اگه دسته من بود یه دختره با اصل و نسب برای پویانم انتخاب

انتخاب میکردم

با صدای نسبتا بلندی گفتم::خانوم رادمهر خرمتم های بینمون رو نشکنید شما اگ خیلی عروس با اصل و نسب و پولدار براتون مهم بود یدونه تو

گوش سازدتون میزدید تا کلید نکنه رو من چون من نه پول برام مهمه ن اصل و نسب

خانم رادمهر تو چی فکر کردی هان فکر کردی من عاشقه چشم و ابروی اون اقا دکتره شما هستم

کاش، ای کاش میتونستم این حرفا رو باصدای بلند جلوش فریاد بزنم، تحملم تموم شد وجوری که فقط خودش بشنوه گفتم::اگه از خانواده با

اصل و نصب دختر میخواستید یدونه میزدید تو دهنه سازدتون که به یه دختری که ده سال ازش کوچیکتره کلید نکنه خانم رادمهر پورخندی زدو

از کناره من بلند شدو به یکی از اتاق هایی که برای شینیون بود رفت گرمی دستی رو روی شونم حس کردم

پریا: ناراحت نشو زن داداش مامان همیشه ارزو داشت بیتا عروسش بشه میدونم بالاخره باهات کنار میاد مهم پویانه که تورو دوست داره

پریا هم رفت کاش میشد فریاد بزنم واسم مهم نیست دیگه هیچی تو این دنیا بعده محمد واسم مهم نیست کی قراره به اینا بفهمونه من راضی

نیستم بخدا که راضی نیستم

آرایشگر: والله من از خطه چشمای مارک داره زده حساسیت استفاده کردم وایت پس چرا هی از چشمات اشک میاد تمامه ارایشت این جوری

خراب میشه

بها!!!!!!!!!!!!!!

داغون محمدم خوش بود من به امید همون عقده محضری ساده با محمد واسه خودم خیال بافی میکردم دلیم میخواست عروسه یه خونه ی اجاره

ای چهل متری باشم ولی شاهزاده سوار بر اسبه سفیدم محمد باشه اخ خدایا چرا چشمای سبزم قرمز شده بود باید به کاره ارایشگر احسن میگفتم فوق العاده شده بودم همه چی ایده آله یه دختره دمه بخت بود ولی یه دختره دمه بخت من مهتابم ، مهتابه محمد من تو این دنیا محمدمو میخواستم فقط محمد صاحب همه چی شدم بجز همون محمد خدایا میگن هرچی خیره همون میشه این خیره که به عشقم نرسم این خیره که بدون عشق ازدواج کنم یه راهی جلو پام بزار خدا جونم من

به تو ایمان دارم میدونم جز اون چیزی که تو میخوای نمیشه

داماد اومد

داماد اومد اشک منم اومد تموم شده دیگه هیچ راهی نمونده امشب ، امشب من واسه یه نفره دیگه میشم چقدر ذوق دارن اینا پریاونا زیا(دوست پریا) با شوخی خنده شنلم رو بهم دادن با دیدن چیزی که به عنوان شنل بهم دادن یه پوزخند روی لب*ب*م نشست یه کت سفید بود به یه کلاه بزرگ تا روی سینه هام اینا با کلاس بودن مگه میشه از یه شنله عادی استفاده کنن ارایشگرم که دیده بود تنور داغه با خودش گفت بزار نونو بچسبونم اسفند دود کردو آقای دکتر پنج تا چک پوله پنجاه هزار تومنی توی سینیش گذاشت محمد بیچاره ی من همین پولی که این اقا دکتر دیو صفت پرت کرد تو سینی ارایشگر برابره با حقوقه کامل یکماه تو ، فیلمدار واسه خودش مدل میداد و منم مثل یه عروس کوچکی تو دستشون بودم

فیلمبردار: شما کلاسه شنل رو بالا بدیدو پیشونی عروسو بب*و*سید بعدم عروس خانم شما یه دور دوره خودتونم بچرخید

نه الان نه زوده هنوز وقتش نشده آقای دکتر از خدا خواسته اومد سمتم خشک شده بودم هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم سوختم اتیش گرفتم وقتی لبای داغش رو پیشونی سردم قرار گرفت چشمام و بستم و محمدم تصور کردم چقدر توی این کت و شلواره مشکی قشنگ شده محمد لبخند اومد رول*ب*م و دور خودم چرخیدم محمد دره BMW دو، دره سفید رنگیو که به زیبایی با گلای رز قرمز تزیین شده بود رو برام باز کردو منم با گرفتن دستش سواره ماشین شدم اهنگ شاد رو تکرار بود و فیلمبردار دنبالمون حرکت میکرد به آقای دکتر نگاه کردم هیچ شباهتی نداشت با محمد

نه توهم بسه این پسره که از خود راضی که داره منو نگا میکنه محمدم نیست همیشه توهم زد

روشن بود به هر قدمی که به اتاق عقد نزدیک تر میشدم قل*ب*م بیشتر میگرفت قسمت...قسمت... چه واژه مسخره ایی خدایا قسمت چیه؟
خبر چیه؟ خبر اینکه که با یه دیوه انسان نما ازدواج کنم! قسمت اینکه که به عشقم نرسم این سرنوشتیه که تو برام در نظر گرفتی بوی اسفندی که
خدمه دود کرده بودن و دلارهایی که خانم رادمهر روی سرمون میریخت اگه مامانه محمد بود نقل های رنگی رو سرمون میرخت و کل میکشید
ولی اینا با کلاس بودن کل کشیدن در سطح اینا نبود بود.....

ما کجا و اینا کجا

پویان:پسسس کی میاااا این عاااا

تمام فامیل های نزدیک توی اتاق عقد بودن فامیلای منم از شیراز اومده بودن ولی عاقد هنوز نیومده بود استرس شدیدی داشتم خیلی حالم بد
بود پویان کنارم نشسته بود ل*ب*ا*شو از حرص میخورد ارم درگوشش گفتم:..به..دستشویی نیاز دارم می..شه تا عاقد

منتظر بودم پویان بیره بهم و بگه بتمرگ سره جات درست حدس زدم پرید بهم ولی نگفت بتمرگ سرجات: اااااااااا بروو ولیی زود بیا

با کمک نگین دختر عموم لباس عروس پفی بلندم رو جمع کردم و به سمت دره اتاق عقد رفتم همه یه جورى نگام میکردن انگار توقع نداشتن
عروس قبله عقد از اتاقه عقد با اون لباس عروس سنگین و شیفون بلندش از کناره داماد بلند شه

نگین: همراة بیام

مهتاب:نه میرم دستشویی زود میام

خودم راه افتادم دنباله دستشویی کفشا اذیتم میکرد لباسم خیلی بلند بود کلافه شده بودم وقتی یه دختر با عشقش یا با میله خودش ازدواج
میکنه بازم استرس داره منه بدبخت که.....

هتل خیلی بزرگ بود هر دری رو باز میکردم یا اتاق بود یا سالن های بزرگ به خودم اومدم دیدم نمیدونم کجام

دلَم میخواست همین جا بشینم و هیچ کسم پیدام نکنه ولی امکان نداشت به هیچ عنوان امکان نداشت

با گریه دوره خودم میچرخیدم که بایه پسر بر خورد کردم و نقش زمین شدم بیچاره پسره حول شد فکر کرد واسه زمین خوردنم گریه میکنم

پسره: خانم حالتون خوبه

باشنیدن صدای اشنای عشقم انگار بهم برق بییت و چهار ولتی وصل کردن وقتی سرمو بالا اوردم محمد شکه شد

مهتاب: امدی جانم به قربانت..ولی حالا چرا!!چرا اینقد دیر اومدی

دیر نشده مهتاب بلند شو بلند شو باید بریم

مهتاب: نه محمد دیگه نمیشه

محمد:هنوز که عقد نکردی بلند شو

مهتاب: پس عاقد کاره تووو بود

محمد:مهتاب نکنه برق ثروتشون کورت کرده بلندشو الان میفهمه پاشو

با سرعت از جام بلند شدم محمد دستم و گرفت و گفت فقط بدووو

جای خنگ بازی نبود اشکامو پاک کردم و کفشای پاشنه هفت سانتیمم از پاهام در آوردم و شروع کردم به دویدن از هتل خارج شدیم محمد منو

دنباله خودش میکشوند نمیدونستم کجا دارم میرم فقط میدونستم میخوام برم

محمد منو به پشت باغ برد ماشینش اونجا بود فوری سواره ماشینم کردو خودشم نشست و پشت فرمونو شروع به گاز دادن کرد

کلاسه شنلر کنار رفت و چشم محمد به موهام افتاد ولی دیگه موهام رنگه مورده علاقه محمدم نبود محمد موهای خودمو میخواست تاج بزرگ و

زیبایی رو سرم بود و روی سرم میدرخشید ناخنام با لاک صدفی رنگ شده بود واقعا محشر شده بودم ولی همچین چیزایی رو نمیخواستم من

محمدم میخواستم که حالا برای رسیدن بهش چند قدم فاصله مونده الهی بمیرم صورتشم زخم شده بود همین جوری که اشک میبرختم به محمد

گفتم : چرا نیومدی من نیم ساعت تو اون دستشویه لعنتی منتظرت بودم محمد اشکاش پایین اومدو گفت: بخدا اومدم ولی ببین چه بلایی سرم

اومد وقتی تو به من پیام میدادی دکتره فهمیده انگار.....

نگاهمو به ایینه دوختم ارایشم همون جوری بود که اولش بود خوبی لوازم خارجی و مارک دار همینه دیگه با دیدن ماشین عروس سفیده بدونه

سقفی که با سرعت نور دنبالمون بود قل*ب*م ریخت

م...مح...محم...محمد....دن..بالمون. دنبالمونه..

پویان::گم کرده بود راهه اتاق عقدو عاقدم تازه اومده بی خودی شلوغش نکنید،لباس عروس رو جمع کردم و دوباره به جایگاه برگشتم چه خیال

خامی بود واسه چند دقیقه توهم زدم از این کاب*و*س* رها میشم

عروس خانم مهتاب رضانی ایا بنده وکیلیم به مهریه معلوم به عقدو نگاهه همیشگی آقای پویانه رادمهر دربیارم ایا بنده وکیلیم

پریا: عروس رفته گل بچینه

نه عروس داره شکنجه میشه

خانم مهتاب رضانی ایا بنده وکیلیم به مهریه معلوم شمارا به عقدو نگاهه همیشگی آقای پویانه رادمهر دربیارم بنده وکیلیم

پریا:عروس رفته گلاب بیاره

نه عروس پرپرشد عروس شکست قرآن توی دستم بود، اشکام روی ایه ها میریخت خدایا چه بدی کردم من در،درگاهت خدا چی میشد محمد

الان کنارم میبود

عروس خانم وکیلیم

نه نهنه نهنهنهنهنه نمیخوام

باسلقمه اییکه تو پهلوام خورد به پویان نگا کردم اخماش تو هم بودو رگه پیشونیش بیرون زده بودمامان عین گچ شده بود اختیاره اشکامو نداشتم

عاقده:: عروس خانم کم کم داری سازده دوماه رو میترسونی ها

پویان کمی بهم نزدیک شدو گفت دلت نمیخواد که چوبه بله نگفتنه تورو محمد بی عرضه بخوره احمق بازی دربیاری جسده محمدمیندازم جلو

پات

عروس خانم بله رومیدی یا پشیمون شدی،آقای رضانی دخترتون حسابی بابایه ها

همه خندیدن ومن با صدای لرزونم بله دادم به مردی که هیچ حسی بهش ندارم

مهتاب::...ب..له...بله

اشکای منو همه میزاشتن به پای اشک دوری از خانواده ولی هیچ کس بجز خودمو خدام از دله خونم خبر نداشت هیچ کس نمیدونست با بله ایی

که دادم سنده مرگم رو امضا کردم آه خدا بهم صبر بده تحمل بده به من توکه محمدو بهم ندادی لااقل صبرو تحمله نبوش رو بده بهم

عاقدر رفت و ماهم همه رفتیم توی سالن وقتی وارده سالن شدیم از زیره زمین دود های رنگی بلندشدر و ر*ق*ص نورها شروع به حرکت کردن

پویان میخندید انگار نه انگار چندین دقیقه قبل درمرزه انفجار بود کاش منم مثل اون زود فراموش کنم ولی نه مگه زود عاشق شدمو عاشقی

کردم که زودم تموم شه حلقه ایی که پویان تودستم انداخت روگردنم حسش میکردم حس میکردم به سگه کوچولو بودم که یکی منو خریدو

قلاده دوره گردنم انداخته

شلوغ بود پایکوبی میکردن واسه بدبختی من، اره هلهله ی شادیشون فقط واسه این بود که من ناراحتم

پریا:چه عروس داماده مظلومی پاشین بر*ق*صید دیگه بدووویبیید

بر*ق*صم هه بر*ق*صم ازهم پاشیدی منو پویان تا اونی که میخوای بشم عشقمو نادیده گرفتی حالا پاشم و باهات بر*ق*صم پویان:من بلد

نیستم

پریا:پاااشو میگم اهنکه اروم بزارن

تمام برق و ر*ق*ص نورها خاموش شد دودهایی که از زمین بیرون میومدن بالاتر رفتن فقط نور روی منو پویان افتاده ر*ق*صاشونم با ما

فرق داره ماچیمون به این خانواده میخورد چی دستاش رو دوطرف کمرم قرار گرفت سوختم اتیش گرفتم ولی دم نزدم چی میگفتم عین یه

مجسمه وسط بودم و پویان باهام میر*ق*صید البته اگه اسمشو بشه گذاشت ر*ق*ص اینجور ر*ق*ص صارو فقط تو سریال های خارجی دیده

بودم

پویان:یه پوز خند زدو گفت:چشماشو از بس گریه کرده ازهم باز نمیشه

پویان:غلطی که امروز کردی یادم نمیره مهتاب خانم میدونی اگه نگهبان فوری بهم اطلاع نمیداد ممکن بود از دستت بدم اونوقت چیکار میکردم

بدون تو

داشت فیلمبردارها رو بدرقه میکرد وقتی فیلمبردار رفت اولش گیج دوره خودش چرخید بعد فکر کرد دوباره فرار کردم با عجله به سمت ماشین

دویدو بادیدن من توی ماشین چشمش گرد شد با دستت زد رو دره ماشینو گفتت: بدووویااا بیروووون بینم

....._

پویان: وای وای وای بیای بیرون روانی دوباره عصبی شده بود ده دقیقه گذشت و من از جام تکون نخورده بودم فقط صدای پویان بیشتر شده بود

انگار واسش مهم نبود همسایه ها ببینن

پویان: بیای بیای بیرون واگر نه بیچارت میکنم بزار حداقل ماجرای فرارت یادم بره بعد یه ماجرا جدید درست کن بیای بیییییرروووون مهتااااب به

قران میزنم لهت میکنمااااا

پاپیونش رو کند و با دستش چنان محکم رو شیشه کوبید که گفتم الانه که دوباره شیشه های ماشینه خودشم بشکونه داشتم قبض روح میشدم

تمام بدنم منجمد شده بود قیافش وحشتناک شده بود رگه پیشونیش و رگ گردنش بیرون اومده بودو از چشمش خون بیرون میومد با فکر کردن

به اینکه با این ادمه روانی چجوری قراره سر کنم ترس وجودم رو گرفتم کم کم پلکام روی هم افتاد و اخرین صدایی که شنیدم صدای پویا بود

که گفت ادم سگ بشه عاشق نشه تو دلم به این حرفش پوز خند زدم

چشمامو که باز کردم افتاب مستقیم خورد تو چشمم با یادآوری دیشب چشمم پر از اشک شد قبله اینکه بخوام دوباره گریه بگیرم بتورو روی سرم

کشیدمو سیع کردم بدون فکر کردن بخوابم دلم خواب میخواست یه خواب ابدی یه خوابی که هیچ بیدار شدنی توش نباشه دلم یه دنیا میخواست

بدون اسمی از پویان پویان: خانمم پاشو دیگه

....._

پویان: پاشو شیطونی نکن میدونم بیداری پاشو واست صبحونه درست کردم ناز گلممم

تنها جوابم بهش سکوت تلخ بود فقط سکوت من دیگه چه حرفی میتونستم بزنم بهش چی میتونستم بگم

پویان از روی تخت بلند شد اینو از حرکت فنرهای تخت فهمیدم با بلند شدنش گفت: بخاطره دیشب ناراحت نباش خیلی عصبانیم کرده بودی

کنترل دست خودم نبود

....._

پویان: از بیمارستان زنگ زدن یه دختره دیشب سکت قلبی کرده باید برم ناراحت نمیشی مهتابم

....._

پویان: باشه، خوب حتما ناراحت میشی باشه نمیرم فدای سرت گل خانمم

سرمو از زیره پتو بیرون اوردم جدی جدی داشت لباسای بیرونش رو درمیاورد از یه طرف به تنهایی شدیداً احتیاج داشتم از طرفه دیگه معلوم

نبود اگه این دیوونه نره بیمارستان چه بلایی سره دختره میاد

مهتاب: ناراحت نمیشم

پویان خندید با دستاش موهاشو بهم ریختو گفت: میخوای بیچونی نه باشه میرم ولی فکر نکن خر شدم از دلت درمیارم دیشب و نمیزارم

ناراحت بمونی سریع کتشو برداشت و با برداشتن سویچ ماشین از روی عسلی کناره تخت از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد صدای کوبیده شدن

در منو از جام پروند چشمام و توی اتاق چرخوندم حدود سی متر و داشت و به حموم و دستشویی مجزا بود سرویس تختم سفید بود کناره های

تخت دوتا عسلیه کوچیک بود و روبروی تختم میز ارایشی و کمد قرار داشت و انواع لوازم ارایشی روش چیده شده بود دیواره سمت راستم به کل

پنجره بود و پردشم یه حریره سفیده ساده و البته نازک بود اتاق شیک و قشنگ بود مخصوصاً وقتی دره پنجره باز میشد وارده بالکن میشدی و

کله تهران زیره پات بود از جام بلند شدم و اروم اروم به سمت حموم رفتم هرچی گیرم اومد توی وان ریختم و وانو پر از ابه داغ کردم روح و تنه

خستم با اب داغ کمی به آرامش رسید نیم ساعت بعد از حموم بیرون اومدم و یه تیشرت سفید با یه شلوار ورزشی پام کردم موهای مشکیم که

حالا طلایی شده بود تا پایین ب*ا*س*نم میرسید دورم گذاشتم و از اتاق خارج شدم اگه زنه محمد شده بودم الان پاتختیم بود خانم رادمهر

معتقد بود دهاتیا مراسم پاتختی میگیرن اوووف اینم زندگی منه دیگه حالا که کار از کار گذشته چیکار میتونم بکنم تحمل بجز تحمل کردن چکار

باید بکنم آخرین طبقه ی برج خونه ی پویان بود که تمام وسایلاش اسپرت سورمه ایی مشکمی بود یه خونه کلاسیک، بخاطره فضای تیرش ادم

فکر میکرد شبهه و فقط دلش میخواست بخوابه وسایلی خونه با اتاق خواب خیلی متضاد بود ولی درعین حالم خیلی خوشگل بود خیلی بی حال

بودم یه چایی برای خودم ریختم و روی مبل روبروی TV نشستم و به صفحه ی LCD خاموش خیره شدم و تمام اتفاقات دیروز از جلوی چشمام

رد شد از صبح که پویان اومد دنبالم تا بازم بایاده دیشب و بدبختیم اختیاره اشکام از دستم رفت هیچ کس نبود نازم کنه و نازبکشه هیچ کس

پیشم نبود تا منو بغل کنه و بگه مهتاب خجالت بکش بابا!!! ازت متنفرم من فقط عاشق محمد بودم تو چیکار کردی با من همسن و سالای من

مشغول ثبت نام تو دانشگان اونوقت تو منو... صدای هقهقم تو فضای بزرگ و ساکنه خونه گم شد

مهتاب ماما..ن..جواب..بده دختر..م

این صدومین باری بود که تلفن خونه زنگ میخورد ولی من برنمیداشتم تموم شد من دیگه نه مادر دارم نه پدر من باعث بی ابروییم منو میخوان
چیکار فکرکنن منم مثل ستاره مردم چقدر مادوتا خواهر سرنوشتامون شبیه هم بود منتها ستاره خوش شانس تر از من بود و فلاکت نکشید و
خودشو خلاص کرد با زنده شدن خاطرات ستاره قل*ب*م فشرده شد خواهرم شونزده سالش بود و من نه سالم بود یه روز دیدیم بابا ستاره رو
با فش و دادو بیداد میاره خونه مامان داد میزد که ولش کنه ولی بابا ستاره رو ول نمیکرد بالاخره مامان بابا رو کنار کشیدو ستاره از جاش بلند شدو
به سمت اتاقش رفت شبه همون روز بود که امبلانس اومد دره خونمون و جسمه بی جونه ستاره رو باخودش برد بزرگ تر که شدم فهمیدم بابا
فهمیده بود که ستاره عاشق سبحان پسره همسایه مونه وبه ستاره گفته باید زنه جواد پسره دوستع بابام بشه ستاره هم طاقت نیورده و خودشو
خلاص کرده کاش منم مثله ستاره میمردم و ماله کسه دیگه ایی نمیشدم قل*ب*م یه جا جسمم یه جا دیگه حس میکنم تو فضا معلقم بین
زمین و هوا

خانم مهتاب خانم

از اتاق بیرون رفتم پویان اومده بود خونه بادیدم چشماش گردشد

فکر کردم قیافم طوری شده خودمو تو ایینه ی روبروم نگا کردم تا ببینم چه سوژه ایی پیش اومده ولی چیزی ندیدم همون شلوار ورزشی و
تیشرت تنم بود

پویان:حاضر شو میخوام بیرمت بیرون

.....

پویان: مهتاب ترخدا رو اعصاب نرو برو حاضرشو بزار یه امروز اعصابم راحت باشه روزه سختی رو گذروندم

خودش اومد تو اتاق و دره کمد رو باز کرد و شروع کرد به گشتنه کمددوتا مانتو از کمد درآورد یکی سورمه ایی اون یکی مشکی بود مشکی حالت
کتی بود و خلیم کوتاه بود پریا انتخابش کرده بود

جواهر:نگووو جووهرر مهتاب یه چیزی بش بگووو دیگه

پریا:واای داداش برامون بخون دیگه

سولماز:اقای دکتر ناز نکن دیگه

داشتیم به بحث بین پویان و دوستاش نگاه میکردم و به بدبختیم پوزخند میزدم پنج روز از اومدن جواهر به خونه ی ما میگذره تو این پنج روز هر

روز پویانو مجبور کرده که بیرون ببرتش و حالا بخاطره اصرار های بیش از حدش اکیپی با دوستای مشترکشون

سولماز: اقای دکتر با گیتاره من بزنید جواهری برو از تو صندوق بیارش

جواهر:فدات بشم من سولمازییی

حالم داشت بهم میخورد حرکاتشون لوسه و زنده بود بین دوستای پویان یه پسره بود که خیلی اروم بود و عینک گندش منو یاده محمدی که

حالا نزدیکه سه هفتس ازش بیخبرم انداخت همین جوری بهش زل زده بودم که عینکشو جابه جا کردو با تعجب نگاهشو ازم برگردوند بیچاره کپ

کرد چند دقیقه بعد پویان با گیتاره سولماز مشغول زدن اهنگ شد از اون شب به بعد پویان حتی دیگه به چشممام نگا نمیکنه من از طرفی عذاب

وجدان دارم از طرفی خوشحالم دوگانگی بهم دست داده(لطفاً شعرو بادقت بخونید واسه منتقل کردن حسه پویان مهمه سرسری نگذرید اگه

واجب نبود نمینوشتمش)

دوباره نم نم بارون

صدای شرشر ناودون

دل بازم بی قراره

دوباره رنگه چشاتو

خیاله عاشقی باتو

این دل اروم نداره نداره ندااره

شبامو خوابه نوازش

دوباره هقهق و بالش

گریه یعنی ستایش

ستایشه تو چشمت

دلَم هنوزتورو میخواد

دل بازم پر زده واسه عطره نفس هات

بهَم نگا نمیگرد ولی احساس میگردم داره واسه من میخونه قشنگ میخوند ولی واسه ی من بی تفاوت بود پویان با ازدواج با من هم خودشو

بدبخت کرد هم منو پویان بد کرد با زندگیمن بددد

اتاقم عطرتو داره

دلَم گرفته دوباره

کاره من انتظاره

یه عکس و دردو دلامو

میریزه اشک چشممو

غم تمومی نداره نداره ندااره

صدای باده و کوچه داره توخونه میپیچه

قل*ب*م اروم همیشه

بغل گرفتمت انگار

دوباره خوابه و تکرار

باز نبودی و من تکیه دادم به دیوار

ستایش یعنی دیوونگی هااا

شبییه حسه خوبه تودله ماااا

نگاااکن تو چشای بی قرارررم

چقدر این لحظه هااارووو دوست دارم

تصور میکنم پیشم نشست

چقدر خوبه چقدر خوبه که هستی

ستایش یعنی این حسی که دارم

نمیتونممم تورو تنهااا بزوارمم

صدای دست وسوت و جیغه بچه های اکیپ خودشون و اکیپ هایی که کناره ما نشستند بودن در اومد معلوم بود از اون ادما ییه که دم به دقیقه

گیتار دستش نیست چون با زدنش بچه ها خیلی هیجان زده شده بودن همه برایش دست زدن ولی من نزدن یعنی نمیتونستم بزدم دستام قدرت

بالا اومدن نداشتن جواهرم فهمیده بود رابطه مون چجور یاس و سولمازم تا الان حتما باید فهمیده باشه

جواهر کناره پویان بود بلند طوری که همه مخصوصا من بشنوم گفت ای کلک واسه کی خوندی هاا

پویان: واسه شخصه خاصی نخوندم به نظرم اهنکه قشنگی بود اگه دوست داری تقدیمش میکنم به تو

جواهر: باشه پس واسه من میسبی

بجز تهوع هیچ حسه دیگه ایی نداشتم الان این فکر کرده من حسودی میکنم یعنی نمیدونه زن وقتی عاشقه حسوده وقتی عاشق نیستم حسودی

چیو بکنم ها حاله داشت بهم میخورد و دندونام از سرما بهم میخورد اگه پریا نبود عمرا میومدم نمیخواستم پریا فکر کنه دختره لوسی هستم اخه

مهتاب: حالا بعدا میخورم به مقدار خسته بودم نگران نباشید

جواهر: اییش بابا میگه خوبه دیگه عجب گیری دادید شماهاااا

همه دوباره مشغول شدن هنوز همون جا نشسته بودم منتظر بودم پویانم پاشه بره به نفسه راحت بکشم که پویان بهم نزدیک تر شد و اروم

گفت: حامله نیستی مهتاب

_هااااا

پویان: اووووف میگم حامله نیستی!

مهتاب: خ..و..خوب..اشت..باه..اشتباه حدس زدی اونی..که فکر میکنی..نیست..از کنارش بلند شدم و رفتم پیش پریا

پریا: ای کلک داداشم چی بت گفت رنگه گجه شدیییی راستشو بگو

مهتاب: هیچ..بی بابا...چیزی..نگ..فت..که

پریا: تلف شد داداشم وقتی افتادی زمین بیشتر مراقبه خودت باش دیگه داداشم رو به کشتن میدی

من به آقایی دارم که زندگیمه

عاشق خانومی گفتناشم

عاشق وقتیم که عصبیم و نازم میکشه

پویان: به به جواهر خانم حالا کجا این اقاتونو قایم کردی

جواهر: بروو بابا من خوشم اومد از این متن برات خوندم

پویان ادکلنش رو برداشت و رو خودش خالی کرد رو به جواهر گفت: پاشو بریم دیگه باید رمزه وای فای رو عوض کنم من تمامه حجمم رو دانلود

با بیرون رفتن جواهر و پویان دوباره حسه حالت تهوع اومد سراغم بدو بدو رفتم دستشویی و تمام محتویات معدم رو خالی کردم لاغر تر از همیشه به نظر میومدم و زیره چشمام هم گود رفته بود انگار از قیافه خودمم بدم میومد چون دوباره حالم بهم خورد ولی دیگه چیزی نبود که بالا بیارم

مهتااااب مهتابیب چته تو دختر بیا ببینمت بیا بریم بیمارستان

مهتاب:حالااالم... خیلی..یی بده پ..ویان خیلی..لیی بدم از خو..دمم بدم..میاد داد میزدم دیگه صبرم تموم شده بود انقدر حالم بد بود که داشتم

مرگ و به چشمام میدیدم ' پویان:پاشو دردت به سرم پاشو ببرمت دکتر تو که داغون کردی خودتو مهتاااابم پاشو نشین رو زمین

پویان تو پوشیدن لباسام کمکم کرد اونقدر بی حال بودم که حسه مخالفت کردنم نداشتم پویان روی دوتا دستاش بلندم کردو به از خونه خارج

شد سواره اسانسور شد چشمام و بسته بودم و سرم رو سینه ی پویان بود اشکام کت اسپرته ابی شو خیس میکرد دره اسانسور که باز شد

جواهر پشته اسانسور بود با تعجب به ما نگاه کرد بعد رو به پویان گفت:مهتابم با ما میاد دنباله خونه

پویان:بعدا میریم دنباله خونه فعلا باید بریم بیمارستان

جواهر:..بی..مارس..تان..بیمارستان واسه چی ب..یا ببریمش..مطبه سولما..ز

پویان:نه میریم بیمارستان خودمون دکتر ذکریا هم امروز هست اون معاینش کنه بهتر پویان منو رو صندلیه عقب گذاشت عین جنین تو خودم

جمع شده بودم

ماشین باسرعت حرکت میکرد و حرکت ماشینم برام مثل گهواره ایی بود که تکون میخورد و صدای غرغر های جواهر و پویان که خودشو سرزنش

میکرد واسم لالایی بود: تقصیره منه دیگه بگو اخی غرورت مهمه یا مهتاب که داره جلوت پرپر میشه عجب کودنیم من دوماه پیش وقتی تو پارک

غش کرد باید میبردمش دکتر نه حالا

جواهر:طوریش نیست که بابا شلوغش میکنی توهم هرکس بالا آورد که

پویان: یه بار دوبار اقا اصلا سه بار مهتاب از وقتی تو اومدی خونمون حالش بده میفهمی کسل و بی حاله همش بالا میاره سرگیجه داره

جواهر:بابا حتما ویروس داره یه سرم بزنه خوب میشه دیگه

پویان:شایدم حامل...

دیگه بقیه حرفاشون رو نشنیدم چون کم کم پلکام سنگین شد و چشمام روی هم افتاد

با احساس معلق بودن بین زمین و هوا چشمامو باز کردم تو بغله محمد بودم محمد منو تو بغلش گرفته بود و چهرش نشون میداد خیلی استرس

داره کم کم چشمام کامل باز شدن و دیدم تو بغله محمد نیستم تو بغله پویانم..پویان

پویان:اسدیییییی خانم دکتر ذکریاهست اسدی: وایی آقای دکتر سعادتی تخت بیارررر بله خانم دکتر هستن

پویان: تخت نمیخواه

باصدای بی حال و گرفتم گفتم بزارم زمین میتونم راه بیام

پویان:حرف نرززن مهتآاااا خواهش میکنم ازت ساکت باش نفسم

چند وقته این حالت هارو داره

پویان:اووم دوماه پیش رفته بودیم سرخسار اونجا بیهوش شد و بعده اون بیشتر اوقات این حال و روزش بود

شما مارو تنها میزارید آقای دکتر

پویان: چراااا؟؟ خوب به منم بگید دیگه

خانم دکتر ذکریا یه خانم سالخورده جدی و وارد بود که با هیچ کسم شوخی نداشت پویان که دید هیچ راهی نداره از اتاق بیرون رفت

ذکریادرحالی که روی ورقه جلوش چیزی یاد داشت میکرد گفت: چندسالته

مهتاب: هیجده سالمه

ذکریا:واسه ازدواج زود نبود اونم با مردی که یازده سال ازت بزرگ تره

تق تق تق

ذکریا: بیا تو درو باز کردیم و داخل اتاق خانم ذکریا شدیم هنوزم احساس بی حالی میکردم پویانم با من وارد اتاق شد رو به خانم دکتر

گفت: جواب ازمایشا رو گرفتیم

ذکریا: بدش به من ولی فکر نکنم چیزی باشه حتما ویروس گرفته

جواب ازمایشو باز کرد عینکش رو روی چشمش گذاشت قبله اینکه بخواد ورقه رو بخونه در اتاق به شدت باز شد

ذکریا: مگه اینجا!!!!

قاسمی: خانم ذکریا دخترتون دخترتون ضربانش رفته

خانم ذکریا رنگش پریدو فوری از پشت میز بلند شد

ذکریا: یا قمر بنی هاشم خدایا خودت مهنازم و بهم برگردون آقای دکتر دستم به دامن

پویان: مهتاب تو بشین همین جا

پویان و خانم دکتر ذکریا با دو از اتاق خارج شدن سرم رو روی میزه خانم دکتر گذاشتم دوباره سرگیجه هام شروع میشد و چشمم داشت

سیاهی میرفت

قاسمی: خانم دکتر حالتون خوبه

مهتاب: نه نه سرم گیج میره میشه بهم..هیچی ولش کن میشه زنگ بزنی از انا

قاسمی: بله بیاید با من تا تماس بگیرم

از جام بلند شدم و اروم رفتم سمت قاسمی دستم رو گرفت و منو نشوند رو صندلی و مشغول شماره گرفتن شد بعد قطع کردن تلفن گفت: خانم

دکتر میگما شما چقدر دلنشین و زیبایی آقای دکتر حق داره اینقدر شما رو دوست داشته باشه

مهتاب: من دکتر نیستم که هی میگی خانم دکتر من تازه دیپلم گرفتم

قاسمی: خوب حالا بالاخره دکتر میشیید دیگه خانم دکتر یه سوال بپرسم

مهتاب: بپرس

قاسمی: شما از اینکه خانم دکتر اشفته...وای خدایا من چی میگم ببخشید تر خدا

بی توجه بهش چشمم رو روی هم گذاشتم اخه چقدرم واسه ی من مهمه که سولماز و پویان چه غلطی میکنن

قاسمی: خانم دکتر بیاید این اب قندو بخورید رنگ به روتون نمونده الان اژانسم میاد

کیلیدو توی درچرخوندم و وارد خونه شدم اولین بار بود که تنهایی از بیرون برمیشتم

جواهر: به به تشریف آوردید کجا! بودید یه ساعته دکترم اینقدر طول میکشه

مهتاب: بتوجه ربطی داره هان بتوجه به توهم باید جواب پس بدم کجا بودم عجب بدبختی گیر کردیما

جواهر: زبونت خیلی دراز شده باید کوتاش کنم نه دختره ی دهاتی واسه من ادم شده لقمه ی زیادی برداشته فکر کرده خودشم مالیه نه جونم من

مهتاب: خفه شو بابا من دهاتیم یا تو که معلوم نیست از کدوم گورستونی باروبندیلتو جمع کردی سه ماهه خونه من شدی سرجهازیه پویان تو

کی میری هان خیلی رومخی بخدا! خیلی

جواهر: هه خونه ی تو میگم جوگیری میگی ننه بدبخت من هفت ساله تمام اینجا زندگی کردم حالا دوماهه اومدی خودتو مالک میدونی

مهتاب: اره دیگه اگه خانواده درست حسابی داشتی هفت سال تنگه یه پسره غریبه نمیخوابیدی

جواهر اومد ستمم و با کشیده ایی که تو گوشم خوابوند شکم کرد ادرنالین بدنم رفت بالا کتک خورم ملس شده بود ولی اونقدرم خارو ذلیل نشده

بودم که این زنیکه ج...بخوابونه تو گوشم و هیچی نگم دستم و بالا بردم با عقده تمام این ماها که زجر کشیدم توی گوشش زدم اونقدر محکم

زدم که از دماغ و دهنش شروع کرد به خون اومدن با دیدن خونه دماغش جری شد و با ناخوناش روی صورتم چنگ انداخت با این که ازش

کوچیک تر بودم ولی زورم خیلی ازش بیشتر بود فوش میداد موهامو میکشید چنگ مینداخت ولی من فقط بهش سیلی میزدم تمام صورتش کبود

و خونی شده بود خوابوندمش رو زمین و نشستم روش محکم میزدم تو صورتش

پویان: حرف اخر ته

مهتاب: اره حرفه اخرمه نمیااام

بلندشدم رفتم تو اتاق خواب روی تخت نشستم و پتو رو تا اخر کشیدم رو خودم چند ناتیبه بعد از فرو رفتن تشک فهمیدم پویانم اومد و خوابید

برعکس شبه گذشته بهم نجسید و بافاصله ازم دراز کشید بی توجه چشمم رو بستم و کم کم خوابم برد

ندووو مهتااااب ندووو

وایییی خیلی خوشم میاد کفشاتو دربیار

مگه بچه ایی ندووو میخوری زمین

باد لای موهام رد میشد و شن های ساحل از لای انگشتان سر میخورد و با لذت روی ساحل میدویدم

بیااااا کفشاتو پات کن شیشه میره توپات به سمتش برگشتم و دستامو دوره گردنش حلقه کردم پاهام بلند کردم و پیچیدم دوره کمرش

اویزونش بود اروم گوشش رو ب*و*س کردم و گفتم: نگرانی البته که نگرانتم عشقه من

بدوووو دیگه نیخوام تو بغله تو بدووم بدو دیگه زود باش

آی آی بیا پایین بینم مهتاب خانم

قهرم باهات

از دسته تو مهتاب بانوووو

شروع کرد به دویدن صدای قهقهه هام تو فضای ساحل میپیچید کمی که دوید منو رو زمین گذاشت و خودشم کنارم نشست: مشالله چقدر

سنگین شدی

گمشوووو من خیلیم باریبیم

کم کم افتاب نارنجی میشد سرمو روی سینه ی ستبرش گذاشتم و یه متنه زیبارو که چند وقت پیش تو مجله خونده بودم رو اروم زمزمه کردم:

پویان: خفه کن این مرتیکه رومهتاااب صداس رومخه

مهتاب: دارم گوش میدم چرا دوباره سیم هات اتصالی کرده پویان

پویان: اره دیگه خاطره داری باهاش اون یارو تو اهن پارش اینو میزاشته برات

مهتاب: خفه شووو پویان تو مریضی روانییی میفهمییی تو حتی به خودتممم شک داری این اهنگ جدیده معیوب چجوری با محمد

بی هوا خوابوند زیره گوشم تو چشمم پر از اشک شد درحالی که به روبروش نگا میکرد گفت: هر بار اسمشو بیاری یدونه میخوری مهتاب جلوی

هر کی هم باشی فرق نداره یدونه میخوری پس ببند دهنتو که من بی ابروم یهو دیدی تو جمع خوابوندم زیره گوشت

ماشین: اقا و خانم رادمهر که پریا هم توش بود جلوی ما حرکت میکرد اشکام از هم دیگه سبقت میگرفتن و پویان سیگار میکشید

پویان: سیگاری نبوددم مهتاااب از دود بدممم میوومد چیکار کردییی با من تو لامصب داغونم کردی تو

....._

ماشینو زو کناره جاده متوقف شد پویان سرشو روی فرمون گذاشت و از تکون خوردن شونه هاش فهمیدم گریه میکنه سرشو از روی فرمون

برداشت و بهم نگا کرد دستشو روی جای سیلیش گذاشت و گفت: معذرت میخوام تحمل ندارم بشنوم اسمشو صدا میکنی مهتاب خودمم عذاب

میکشم وقتی عاشقانه اسمشو.....

گریه نکن مهتاب ترخدا گریه نکن بابا منم سنگ نیستیم ادممم احساس دارم غیرت دارم خوش ندارم زنم راه به راه بگه محمد... محمد محکم

روی فرمون کوبیدو گفت: میفهمییی غیررررت یعنییی چیی مهتااااب میفهمییی به علی قسم خودم وقتی میزنمت ناراحتم ولی وقتی محمد

گفتنات رو میشنوم اتیش میگیرم و و اختیارم از دستم خااارج میشه

مهتاب:..میشه یه سوال ازت بپرسم قول میدم دیگه اسمشم نیارم

پویان بهم نگا کردو گفت: بگو مهتاب بگو

مهتاب: پیشد؟ چیکارش کردی؟؟

پویان: کیوو

مهتاب: بعده شبه عروسی چیکارش کردی چه بلایی سرش اومد

پویان: اگه بگم دیگه بهش فکر نمیکنی مهتاب دیگه اسمشو نمیاری

مهتاب: قول نمیدم ولی سبب میکنم فراموش کنم خواهش میکنم بگو

به چشمم زل زد انگار میخواست از صحت حرفام مطمئن شه : قول میدم پویان به روحه خواهرم

پویان: فردای اون شب که گفتم میرم سرکار نرفتم سرکار رفتم جایی که میموند خونه دوستش یه مشت مالیه درست حسابی بهش دادم تا

دوهفته پیشم بیمارستان بود حالا فهمیدی

اخ محمد چه بلایی سرت آوردن زندگیم چه بلایی سرت اومد

پویان: مگه قول ندادی تلاش کنی بش فکر نکنی مهتاب قسم خوردی

مهتاب: فکر نکردم

پویان: چرا مهتاب فکر کردی حاضرم قسم بخورم فکر کردی

چیکار میکنی مهتاب باید سبب کنی دیگه به محمد فکر نکنی قول دادی اره قول دادم قول دادم بهش فکر نکنم

ماشین سرعت گرفت و حدود نیم ساعت بعد جلوی ویلا که نه قصر توقف کردیم حتی از خنوشون توی تهرانم بزرگ ترو رویایی تر پریا با

سرخوشی از ماشین بیرون پریدو به سمت دریا دوید

پویان با دیدن این صحنه مثل جت از ماشین بیرون پرید

پویان: پررررریا!!!!!! ابجیبیبی مرررگ پویانننن نرررررررریا!!!!!!

متعجب به رفتارش نگا میکردم چه عیبی داشت که پریا کمی ابتدئی کنه ترس پویان بخاطره چی بود اخه

روی مبل دراز کشیدم و داشتم تکراره فیلم هایی که دیشب ندیدمو و میدیدم که پویان اومد روی مبل روبرویی و گفت: بهتری مهتاب

مهتاب: خوبم خوبم

پویان: اوومم میگم میگم مهتاب ماما الان زنگ زد گفتش که گفتش که

مهتاب: چی گفت؟

پویان: میگم دوست داری بریم مسافرت شاید حالو 'هوات عوض بشه ما هر سال این موقع ها خودمون چهارتا میرفتیم شمال الان ماما گفت

شما میاید یا نه

بهش نگا کردم عین پسر بچه های شروری که قیافشون رو واسه مامانشون مظلوم میکردن بود داشت با چشماش ازم خواهش میکرد تا قبول

کنم

مهتاب: پویان من خیلی حاله بده پیام باهاتونم مسافرت کوفتتون میشه ترجیح میدم تو خونه بمونم خوش بگذره بهتون

پویان: به قول بابای فرهاد نبر تحویله من نده من بدون تو کجا پاشم برم اینم خاموش کن بیا بخوابیم

مهتاب:..د..ا..رم...ف..يلم..میبینم

پویان: مهتاب پاشو دیگه من خیلی خوابم میاد میخوام بخوابم زوری منو از جام بلند کردو برد تو اتاق خواب شکنجه گاهم تا صبح تو بغلش بودم

اونقدر محکم نگهه داشته بود که نمیتونستم تکیه بخورم فکر کنم حاله داشت خوب میشد چون حالت تهوع بهم دست نداد هیچ حسی نداشتم

مثل یه عروسک کوچکی تو بغله پویان بودم که هر کاری میگفت انجام میدادم من همیشه تو زندگیم حکمه یه عروسک کوچکی رو داشتم همین و

بس بالاخره نزدیکی های صبح بود که تونستم بخوابم

پویان: نه ماما چون چه عسوه ایی کمی کسالت داره بخاطره همو..

....._

پویان: بسسسس کن بخدا اگه ببینم رفتی سمت اب کلامون میره تو هم

پریا با گریه به سمت دری که احتمال دادم اتاقشه دوید و درم محکم کوبید

خانم رادمهر: مهتاب چرا رنگت پریده

_ نه خوبم یکم سرم گیج رفت

خانم رادمهر: حتما گرسنته سپهر زنگ بزن رستوران دختره هیچی نخورده بعده اون یه ذره صبحانه ایی که خورد

_ نه نه لازم ویست خانم رادمهر اگه اجازه بدید من خودم غذا درست کنم

خانم رادمهر: نه عزیزم بزار از رستوران بگیریم فردا هم خدمتکار میاد

_ اخه اصلا لازم نیست من این کارو میکنم اگه اجازه بدید

خانم رادمهر: تو الان مگه سرگیجه نداری بزار نهارو از رستوران بگیریم شب و تو شام درست کن باشه

سرمو به نشانه موافقت تکون دادم آقای رادمهر گوشی و برداشت و مشغول شماره گیری شد پویان روی کاناپه دراز کشیده بود دستشو جلوی

چشماس گذاشته بود خانم رادمهرم رفت تو اتاقش و موندیم منو پویان اروم رفتم سمتشو دستمو روی دستش گذاشتم

_ پویان خوبی! چه اتفاقی افتاد

پویان دستشو برداشت و با تعجب بهم نگا کرد

پویان: حالت خوبه مهتاب

_ من خوبم ولی تو نه چی شد پویان اگه پریا کمی ابتنی میکرد چه اتفاقی

پویان به سرعت از روی مبل بلند شدو گفت: هه پس نگران من نشدی حسه فضولیت قلقلکت داده نمیخوام درموردش حرف بزنم سیع نکن

فضولی کنی فهمیدی مهتاب تو این مورد دخالت نکن پویانم از ویلا بیرون رفت محبت به این پسره نیومده حقشه اصلا

بعد از خوردن نهار و کمی استراحت تو اتاقی که قبلا واسه پویان بود رفتم توی اشپز خونه و مشغول شدم

پویان خندید و گفت: منظورش بیف استراگا

مهتاب: خووب حالا همووون

پویان: حالا زود بخورید که بریم ساحل

پریا: اخخخخ جووون

با تعجب به رفتارشون نگاه میکردم خانوادگی یه تختشون کمه نه به اون که صبح بخاطر ساحل رفتن پریا قیامت کردن نه به اون که حالا میگن

پاشو بریم ساحل جلال خالق از دسته این خریولا

مهتاب: همیشه برم دستشویی

پویان: باشه بریم پاشو

مهتاب: تو چرا خودم میرم دیگه ماما اینا تنها میشن زود برمیگردم

پویان: خوب تو که نمیدونی کجایت بریم باهات میام

مهتاب: ای بابا بشین دیگه الان میام مگه کودنم اونجا نوشته WC بشین زود میام

پویان با ناراضی نشست منم از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی پارک جنگلی که اومده بودیم رفتم

اخییییی تخلیه شدم از دستشویی بیرون اومدم و دوباره رفتم سمت پویان اینا پویان داشت دغال میچرخوند

پریا: داداش کدوم تمباکو رو بریزم توش

پویان: دوسیب دیگه خنگه

مهتاب: بابا شما که نیم ساعت پیش کشیدید میدونید چقدر واسه سلامتیتون بده ماما شما بهشون یه چی بگید

مامان مهسا درحالی که سیب پوس میگرفت گفت: مشالله سفر بهت ساخته ها تپل شدی

دستامو روی گونه هام گذاشتم و گفتم من چااااغ شدم

مامان: چاغ نه تپل دخترم تپللالل

غروب بود که از پارک جنگلی بیرون رفتیم

صدای ضبط و پویان زیاد کرده بود و سقف ماشینم کنار زده بود و باد بهاری و ملایم توی صورتمون میخورد اخرای زمستون بود و دو هفته دیگه
وارد ساله جدید میشدیم و چهار ماه از ازدواجمون میگذشت پویان با اهنگ زمزمه میکرد با تموم شدن اهنگ ساکت شد-افرین خوب خوندی

پویان: فقط همین خوب خوندم

وااااا خوب چیکار کنم

پویان: به یه ب*و*سه کوچولو هم راضیم

مهتاب: خیلیم بیریخت خوندی

بارون تند تند به پنجره ی اتاق میخورد و من خوابم نمیبورد پویانم واسه خودش خوابه هفت پادشاه رو میدید اروم از روی تخت بلند شدم و رفتم
پشت پنجره دریا هم طوفانی بود

سویشرت پویان و به همراهه سالم برداشتم از اتاق خارج شدم بعد پوشیدن سویشرت سورمه ایی پویان که اندازه بابام بود و سرکردن سالم
از ویلا خارج شدم و اروم اروم به سمت ساحل رفتم

چوب برداشتم و شروع کردم به کشیدن اشکال مختلف روی شن دقت که کردم دیدم یه چهره شده چهره ی مامانم بود موجه بزرگی اومد و

تصویره مامانو با خودش برد نشستم روی شنا و پاهامو بغل کردم اخرین بار که اومدم شمال ستاره هنوز زنده بود ویلای پویان اینا ساحل

اختصاص نداشت ولی ساحل به ویلا شون حدود دوازده قدم بود خیلی دور تر از من چند نفر بودن از جام بلند شدم و برعکس شلوغی ساحل که رو به خلوتی میرفت حرکت کردم فکرم خالی بود نه به پویان فکر میکردم نه به محمد ذهنم ازاد بود جلوتر که رفتم به یه تخته سنگه بزرگ رسیدم احساسه خستگی میکردم به سنگ تکیه دادم

خواهش میکنم رویا بهم یه فرصت بده میخوام مهتاب و فراموش کنم رویا دارم موفق میشم مهتاب داره از ذهنم پاک میشه من میخوام تورو دوست داشته باشم اینو درک کن

فکر کردم دوباره توهم محمد و زدم و دارم خواب و خیال میبینم ولی ننه خواب نبودم اروم از پشت سنگ بلند شدم تا بتونم انوره سنگو ببینم و مطمئن شم یه خیاله ولی نه محمد بود خودش بود که.. که یه دختره به اغوش کشیده بود با یه نگا دختررو شناختم رویا دوستم، بهم میگفت ابجی با دیدنشون بهم حالت تهوع دست داد دستم و روی دهنم گذاشتیم و به سرعت از اونجا دور شدم قل*ب*م سوزن سوزن میشد من عاشقه کی بودم دوسته من کی بوده دوست صمیمی که بهم میگفت ابجی محمد وای خدا چه دنیای کتیفیه

دور شدم از اون فضای کذایی دور شدم پاهام تحمل وزنم رو نداشت کم کم سرم گیج رفت و روی شنای ساحل که حالا موقع طلوع افتاب طلایی شده بود پخش شدم و صحنه هم اغوش شدن محمد و رویا توی ذهنم میچرخید

(سوم شخص)

پویان از خواب بیدار شد و با دیدن جای خالی مهتاب ترس وجودش رافرا گرفت باسرعت از جایش بلند شد و از ویلا خارج شد هزار جور فکر از ذهنش گذشت

مهتاب رفته یا شایدم تو دریا با فکر به این موضوع به سمت ساحل دوید ترس کله وجوده پویان و در بر گرفت اطرافه ساحل و با چشمای تیز بینش نگاه میکرد با دیدن جسم بی جون مهتاب که روی شنای ساحل بود باسرعت به سمتش دوید اولین فکری که به ذهنش رسید خودکشی کردن مهتاب بود با ترس دست روی گردن مهتاب گذاشت و با مطمئن شدن از زدن نبضش نفس راحتی کشید حال اشفته ایی داشت اسم مهتاب رو بلند صدا میزد نمیدانست چه بلایی سرش اومده به یکباره تمام علم پزشکیش رو از دست داده بود مهتاب را مثل گنجشکی زخمی در اغوش

نیم ساعت بعد پویان با یه خرس صورتی بزرگ وارده اتاق شد

پریا: ای وای خدا چقدر نازه

مامان مهسا: پریا ما بریم بیرون دخترم

پریا: باشو بریم خوش بگذره

مامان مهسا: پرررریا

مامان مهسا و پریا از اتاق خارج شدن موندیم منو پویان دستم از زیره پتو به سمتش شکم حرکت دادم یعنی یه لولبا اون تو...وای خدا

(پویان)

مامان اینا که رفتن منتظر بودم یه چیزی پرت شه تو سرم داد بزنه بگه سقط میکنم واسن زوده ولی برعکس انتظارم اشکاشو پاک کردو گفت:

الاغ وحشی

پویان: الاغ

مهتاب اشکاش میومد با بغض گفت: اوهوم الاغ وحشی خر گاو

پویان: خر، گاو، گوسفند هرچی تو بگی همونم ولی تکلیفمو معلوم کن مهتاب میخوای چیکار کنی هر کاری میخوای بکنی بکن من مانع نمیشم

حق با تو من خیلی وحشیم تو

مهتاب: یعنی چی هااان تکلیف که معلومه من باید تکلیف چیو روشن کنم

پس چی فکر کردی احمق بچتو با عشق به دنیا میاره و عاشقت میشه با صدای گرفته گفتیم: هرچی تو بگی من فقط تو رو میخوام دیگه هیچ کس

واسم مهم نیست

خرسی که واسه دخترم گرفته بودم رو روی کاناپه پرت کردم و رفتم بالا سره مهتاب با انگشتم اشکاشو پاک کردم و گفتم: معذرت میخوام

مهتاب خیلی معذرت میخوام ببخش بد کردم مهتاب حق داری بخوای سقط کنی

مهتاب کنارم زدو گفت با تعجب گفت: سقط کنم پویان سقط کنم تو درمورده من چی فکر کردی هااااا فکر کردی سقط میکنم من تورو نمیخوام

و این هیچ وقت عوض نمیشه ولی بچمونو میخوام این هدیه خدایت پویان تو چطور به خودت اجازه میدی همچین فکری کنی

حرفاشو نمیشنیدم فقط جمله دومش توی سرم اگو میشد:

من تورو نمیخوام و این هیچ وقت عوض نمیشه

هیچ وقت هیچ وقت عوض نمیشه پویان این چشمای معصومه عشقت خبیج وقت با عشق بهت خیره نمیشه

دندونام داشت خورد میشد مهتاب دستمو و توی دستش گرفت و مشتیم و باز کرد به چشمام نگاه کرد دستمو اروم روی شکمش گذاشت تو

چشمام پر از اشک بود به یه نگاه به دستم کردم و یه نگاه به دستای مهتاب که روی دستم نشست

مهتاب: خواسته یا ناخواسته اجباری یا چمیدونم هرچی که ایمشو بزاری این بچه متعلق به ماست سقط نمیشه می مونه

پویان: بمونه هرچی تو بگی همون میشه دخترمون میمونه

لبخند رو لبای مهتاب نشست دماغشو بالا کشیدو گفت: دختره

سرمو تکون دادم و گفتم: خانم دکتر گفت باید برایش جهاز جمع کنید گفتم خانم دکتر کجای کاری من از الان دبه خریدم باهاش ترشی بندازم

مگه پرنسسیم و میدم بره

مهتاب: دیوو...هههههه..وونه

پویان: دیوونم دیگه دیوونه ی تو هم

مامان مهسا: دخترم چیزی نمیخوای

مهتاب: نه خیلی ممنون

پریا: وای چاغ نشدی چرا

پویان: دخترم الاغره عین گاو چاغ نیست مثله بعضی ها

پریا: یعنی من عین گاو چاغممممم

پویان: بلانسبت گاو خواهر بلانسبت

پریا: ماماااان

مامان: پووویاااان

پویان: خیلی خوب باشه،باشه مهتاب چیزی نمیخوای

مهتاب: اووووم نه هلوووو

پویان: هلووو الان هلووو

مهتاب شونه هاشو انداخت بالا و گفت : الان هلوووو درظم من که نمیخواوم گفتم چی میخوای گفتم هلو مگه گفتم برو برام بیار

عوضی شیطون بهم نگا کرد و ابروهاشو انداخت بالا

پویان: تا شب واست هلو میارم

مهتاب: ببینیم و تعریف کنیم

پریا: تعریف کنیم

مامان مهسا: راستی مهتاب نمیخوای زنگ بزنی به خانوادت خبر بدی

مهتاب: لازم نیست دوست ندارم بدونن

مامان مهسا: خوب هر جور خودت راحتی اصرار نمیکنم

مامان مهسا از جاش بلند شد و از نشیمن به سمت اتاقش رفت بابا و پویانم رفته بودن ماهی بگیرن و البته هلووو

پریا هم چشمه پویان و مامانشو دور دیده بودو رفته بود ساحل

بلندشدم تا برم لباس بیوشم و برم پیش پریا که در شیشه ایی ویلا باز شد و پریا سولماز و جواهر داخل ویلا شدن با چشما گرد شده به جواهر و

سولماز بعدم به پریا نگا کردم

جواهر با کنایه گفت: سلام مهتاب سلطان شکه شدید

سولماز: چرا خوشکت زده بیاو چمدونه مهموناتوبر تو خونه دیگه

مهتاب: چی میگی شماها

پریا: واا چرا دعوا میکنید مهتاب جونم من دعوتشون کردم نکنه ناراحت شدی

با بی میلی گفتم: نه عزیزم چه ناراحتی ولی به مهمونات بگو حدشونو نگه دارن من خدمتکاره شخصیشون نیستم

به اتاق رفتم خوشگل ترین لباسی که با خودم آورده بودم رو پوشیدم بعده صاف کردن موهامو کمی ارایش کتونی هامو پوشیدم و از اتاق رفتم

بیرون

پریا: کجا مهتاب

مهتاب: میرم ساحل

پریا: بیا بشین الان بچه ها میان پویانم که اومد همگی باهم میریم

مهتاب: نه اخه

پریا: اخه نداریم بیا بشین دیگه

با نارضایتی که از صورتم معلوم بود نشستم پیششون از هر دری صحبت میکردن دوست پسره ارایشگرشون گرفته و قیمت لباس زیر

پریا: راستی لباس خوشگله ها از کجا خریدی

مهتاب: نمیدونم پویان خریده

قول بده تنهام نذاری..

دوست دارم..

حالا ۴ تا فحش عاشقونه هم ضمیمه کردم میخشیم دیگه!))

کی میشه من تو بغل تو بیدار شم..؟

کی میشه بهم برسیم؟

با هم بریم سفر..؟

بریم اینور اونور..

تو مال منی من عاشقم..

تو هم هی ناز کنی و بگی:

تو هم عشقه منی..

تو همه زندگیمی..

عاشقتم عشقم..

- وای پویان قبلن این طوری حرف نمیزدی حامد بیا ماهم بریم زن بگیریم

پویان: بابا پسر خوب و میگم من که پسر خوبی نیستم و ترجیحا این حرفا رو هم نمیزنم

متین: باشه بابا فهمیدیم

شیرین: نه نفهمیدم بالاخره تو پسر خوبی هستی یا پسر بد

پویان: ترکیبی از دوتاشم دیگه

همه داشتن از دست مسخره بازی های پویان روده بر میشدن و که پویان ترسی که تودلم از صبح جوونه زده بود رو بیشتر کرد: حامد یه زنگ

بزن انید ببین جت اسکی چیشد پس اخه اینا عرضه ندارن که باید خودم میرفتم

پویان: مهتاب چیزی نمیخواهی واست بیارم خانم

سرمو به سمت پویان برگردوندم و با دیدن چهره محمد که کمی دورتر با چند نفر نشسته بود ضربان قلبم رفت بالا

پویان: اینقدر ترسناکم که با دیدنم رنگت مییره خانم

پویان که دید اصلا بهش نگاه نمیکنم و به پشت سرش نگاه میکنم مسیره نگامو دنبال کردو قبل اینکه برگرده و محمد و بیبینه سرشو بین دوتا

دستام گرفتم و زل زدم توچشماتش نمیدونستم چی بگم که یهو ازدهنم در رفت و گفتم: چقدر چشات خوشگله

پویان همین جوری با چشمای گردشده گفت: چیبی؟؟چشام؟منننن؟

مهتاب: اره، خوشگله بریم تو ویلا پویان خسته شدم ترخدا بریم تو دیگه

پویان: خیلی خوب بریم

پویان دستم و گرفت و بلندم کرد به سمت ویلا قدم برداشت تولحظه اخر چشمام به محمد افتاد که داشت بایه پسره دیگه تنیس بازی میکردو

بلند قهقهه میزد بغض تو گلوم گیر کرده بود و پایین نمیرفت اخه لعنتی این بود جواب عشقم این بود تمام عشقت

عشق؛ اتفاق نیست

که با آمدن و رفتن ها

از چشم بی افتد

عشق؛ تویی !

منم محمد یادته میگفتی عشق تویی مهتاب الان پیشد که به این زودی فراموش کردی دلم میخواست زار بزوم

پویان: د مهتاب چرا گریه میکنی حالت خوبه طوریت شده نفسم مهتاب خوبی

پویان نگران شده بود و استرس از چشماتش بیداد میکرد

مهتاب: هیچی..نیست..دلم درد میکنه اینو که گفتم بدتر حول کرد

چیشدی مهتاب بیا بریم دکتر

_ نه نه خوبم دلم درد نمیکنه پویان خوبم

پویان: دیدمش مهتاب حاله خرابت واسه اونه نه

....._

پویان: نه دلت دردمیکنه نه خسته شدی عشق من اونو دیدی هوایی شدی

....._

پویان: تنهایی شاید سخت باشه، ولی وقتی با کسی هستی و باز احساس تنهایی میکنی سخت تر مهتاب خیلی سخت تره

پویان منو جلوی دره ویلا ول کردو دوباره به سمت ساحل برگشت

لعنت به تو محمد

لعنت به تو یادت به تو خاطره هات

دره ویلا رو باز کردم و رفتم تو رفتم توی اتاق و خودم و روی تخت پرت کردم و پاهامو توی شکمم جمع کردم یعنی محمد چجوری تونسته بیاد

و همچین ویلایی اجاره کنه یعنی اونقدر تواین چهار ماه پولدار شده

دستم و روی شکمم گذاشتم اشکام دوباره برگشته بود مثل اینکه اشکام خیلی از محمد باوفاترن

_ دخترم قراره نازگله بابات بشی و نفس مامانی منو بابا نمیزاریم اتفاقی واست بیوفته اشکامو پاک کردم ادامه دادم: هرکی تو بچگی بخواد

باهات دوست شه عاشقت نیست دخلم میخواد ازت سواستفاده کنه مثل مامانت که ازش سواستفاده شد مثل من گه محمد مثل یه دستمال

کاغذی باهام رفتار کرد حواست باشه مامان نزار حکم مهره بازی رو واسه دوست پسرت داشته باشی

اونقدر با دخترم حرف زدم و گریه کردم تا خالی شدم به دخترم قول دادم که فراموش کنم یه زمانی دستمال محمد بودم قولی که دادم از ته دلم

بود مثل قولی که به باباش دادم بود با این تفاوت که اینو خودم با اعماق وجودم میخواستم نمیخواستم ذهنم و با فکر کردم به رابطم با محمد

الوده کنم از از دخترم خجالت میکشیدنم حتی از پویانم خجالت میکشیدم رفتم به روزی که واسه اولین بار پویانو دیدم نمیدونم چرا ذهنم تواین

چند وقت به گذشته ها سفر میکنه

مهتاب: وای هستی و واست تعریف کردم

بهار: دختر خواهره محمد و میگی چهارسالشه

مهتاب: اره همون، دوهفته پیش با محمد اومدن دنبالم پیچوندم باهاشون رفتم بیرون محمد از ماشین پیاده شد بستنی بخده از پشت اویزونم

شده میگه مهتاب جون یه چیزی بگم نمیری به محمد و مامانم بگی گفتم نه بگو خاله جان برگشته میگه من بزرگ بشم مثل تو میشم ارایش

میکنم منم عین اسگلا گفتم باشه بزرگ بشی خودم میام ارایشتم میکنم خاله جون یه ذره نگام کرد گفت بیرونم میرم

جلوی خندم و گرفتم و ادامه دادم: نه خاله دختر که بیرون نمیره تو داداشه بزرگ داری اخه

خانم واسم یه چشم غره رفت گفت: تو چجوری باباتو میپیچونی منم داداشو میپیچونم

بخدا این دهه نودیا داییناسورن دختره پرو پرو تو چشمام نگا میکنه میگه داداشو میپیچونم

بهار: واییییی خدا بخورمش

مهتاب: دیگه پاشو بریم من یه زنگ به محمد بزنم بریم

بهار: باشه حالا توهم....

بهار همین جوری مات به روبروش موند: الووووووو هوایییی

بهار: وای مهی اونجا رو نگا

مسیره نگاشو دنبال کردم و به دوتا پسر قد بلند و چهارشونه رسیدم

مهتاب: خوب که چی الان وای بهار اینو بخور بریم دیگه

بهار اروم شروع کرد به خوردن کیک شکلاتی که سفارش داده بود با بی حوصلگی به ساعت نگا کردم که چشمم به اون پسر افتاد که میز

کناریه مارو واسه نشستن انتخاب کردن قبله اینکه نگامو از روشن بردارم یکی از پسر که نسبت به اونیکی قد بلندتر بود مچم و گرفت و دیگه

نگاشو ازم نگرفت بهش چشم غره رفتم به رینگه ساده تودستم که نشون محدم بود نگا کردم ولی سنگینیه نگاه اون پسر رو کامل روی خودم

حس می کردم

بهار: چرا این اینجوری نگا میکنه

مهتاب: بیکار بودی منو آوردی اینجا اخه

بهار: بده اوردمت یه کافی شاپ باکلاس و خفن پاشو بریم بابا الان میاد چیزت میکنه بدبخت میشیم

مهتاب: خفه شو بیشور

بهار: چیه از بس تابلویی خوب با این مانتوی صورتیت

مهتاب: ااا خوب صورتی دوست دارم

به پسره نگا کردم پرو هنوزم داشت نگا میکرد هیزه چشم چرون بهار سوییج ماشینشو برداشت و منم کیفم و برداشتم و باهم دیگه از کافی شاپه

پولدارا خارج شدیم بیچاره بهار کلی پیاده شد

سواره دویست و شیش بهار شدیم و به سمت خونه خاله ره افتادیم یکی که دور شدیم بهار گفت: مهتاب

_هووووم

_نترسی ها ولی یه ماشین خفن مدل بالا دنبالمونه

برگشتم عقب و دیدم یه BMW مشکی دو در داره دنبالمون میاد

_کودن برنگرد

_اسگل با چیکار داره حتما مسیرامون یکی واگر نه واسه چی

_مهتاب همچین ماشینی باید خونش بالانشهر باشه بین ما هی داریم میریم پایین تر اینم دنبالمونه

_یه گوشه پارک کن راهشو میکشه میره

بهار ماشینو یه گوشه پارک کرد منتظر بودیم ماشینه بره ولی ماشینه هم دقیقا پشت ما نگه داشت چشمامون از این گرد تر نمیشد جلد خالق

بهاره خانم خواستگاره پولدارم داره

_کلک این مورداتو رو نکرده بودی

_چی میگی مهتاب من تو عمرم از نزدیک همچین ماشینی ندیدم

_مهتاب اگه بخوای اونجا هم اخم کنی

_چی اگه اخم کنم چی میشه همینه که هست من از دوتاشون متنفرم

پویان با حرص نفسش رو بیرون داد و چمدونارواز توی صندوق ماشین برداشت اخم قبول نکردم که با هواپیما بیام و پویان بیچاره این همه راهو از تهران تا شیراز خودش رانندگی کرد

به سمت در رفت و زنگو فشار داد و چند ثانیه بعد صدای کشیده شدن دمپایی های مامان روی زمین به گوش رسید در باز شدومامان که مثل یه پیره زنه نود ساله شایدم بیشتر شده بود پشت در ظاهر شد دلم نسوخت به هیچ وجه دلم نسوخت وقتی فقط هفده سالم بود شوهرم دادن و دلشون نسوخت الان دلم بسوزه از این زنو شوهرش متنفرم

مامان: مه..ت..اب..مهتابمم

اومدجلو منو تو بغلش گرفت و صورتمو ب*و*سه بارون کرد

دخترم ببخش منو تربخدا منو ببخش دختر بد کردم باهات ولی بزرگی کن مادر تو الان بچه داری میفهمی یه مادرچه حسی داره الان عاقل شدی
دخترم

مهتاب: هه اره مادرشدم یه مادر هیجده ساله به لطف تو

بدون توجه به اسکای مامان دره خونه رو باز کردم و وارده خونه شدم همه چی همون جووری بود حوض وسط حیاط گلدونای دورش درخت انگور

بابونه ها همه چی سرجاش بود ولی من دیگه مهتاب سابق نبودم من مادره یه دختر کوچولو شده بودم پویان اوند کنارمو گفت: کاره درستی

نکردی مهتاب فکر کن اگه دخترمون این حرفارو بهت بزنه چه حسی پیدا میکنی ها مهتاب چه حسی پیدا میکنی

مهتاب: من...من..هیچ..وقت دخترمو وقتی هفده سالست به یه مردی که ده سال از دخترم بزرگ تره بخاطره پول شوهر نمیدم فهمیدییی

پویان: هه اره فهمیدم زخمای کهنهت سرباز کرده ولی الان بهتره بیای داخل همه فامیلاتون تو خونه هستن

خلاصه سویچ و برداشت و از خونه اروم خارج شدیم سواره ماشین شدیم به سمت حافظیه حرکت کردیم چقدر دلم واسه این خیابونا کوچه ها

تنگ شده بود حالا که داشتیم توی خیابون میچرخیدیم و باد محکم به صورت تم میخورد میفهمیدم چقدر دلتنگه این شهرو خیابوناشم

به خودم که اومدم دیدم توی پاتوق قدیمیم زیبا ترین جایه شیراز با این تفاوت که به جای عشق بی وفام ، شوهره با مرامم کنارمه

پویان: بیا مهی بستنی

پویان با دوتا بستنی کیفی شکلاتی اومد سنم روی نیمکت نشستیم و مشغول خوردن شدیم که منو پویان همزمان گفتیم: یه سوال پیرسم

پویان: ههههههه پیرس

مهتاب: نه تو اول پیرس

پویان: اووم پیرس دیگه

مهتاب: ای بابا بگو دیگه

پویان: مهی ستاره کیه.....

مهتاب: هووووف چرا پرسیدی؟؟؟

پویان: اخه مامانت گفت

مهتاب: خواهرم بوده خودکشی کرد میدونم الان تو ذهنت فکر میکنی خانوادگی اینجوری

پویان : من هیچ فکری نکردم مهتاب متاسفم واسه خواهرت، توجی میخواستی بگی

مهتاب: هیچی ولش کن دیگه ساعت سه بریم الان مامان بیدار میشه فکر میکنه رفتیم

پویان: مهتاب امروز باهاشون خوش رفتاری کن بخاطره من خواهش میکنم اونا به محبت تو احتیاج دارن

مهتاب: تلاشم و میکنم پویان

بعده خوردن بستنی سواره ماشین شدیم و دوباره به سمت خونه برگشتیم پویان ماشینو پارک کرد بعده باز کردن در دستمو گرفت و کمکم کرد از

ماشین پیاده بشم درو اروم با کیلید باز کردیم و وارده خونه شدیم و اروم اروم به سمت اتاق رفتیم اونقدر خوابم میومد که بعده عوض کردن

لباسم سریع بیهوش شدم

یعنی حتما باید الان برید

پویان: مادر جان دوباره میایم الان من خیلی وقته نرفتم بیمارستان مطبم که درشو بستن داره خاک میخوره موقع زایمان مهتاب شما بیاید پیش

ما

مامان یه اه کشیدو گفت: ایشالله بعد خدافظی با مامان اینا سواره ماشین شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم

مهتاب خانم پاشو دیگه

بزار بخوابمم

وای خدا نکنه گیس گلابتون منم مثل مامانش تنبل بشه مهیییی

با بی حالی از ماشین بیرون اومدم و خودمو تو پارکینگ خونمون دیدم انگار هوشیار شدم چشمامو با دستام مالیدم و گفتم وای کی خمیازه

رسیدیمم

پویان: همین الان از اول تا اخرش خواب بودی همسفر خوب به تو میگن بخدا بیا بیرون خدای خوابم گردنم درد گرفت

پویان ناراحت بود خدایی منم بودم ناراحت میشدم

مهتاب: پو..یا..ن..من..میدونی اخه

پویان: خیلییی خوب باشه حالا بیا بیرون ریموت و بزنم

داشتم از جواب دادنه پریا نا امید میشدم که صدای خابالوی پریا منو از قطع کردن گوشی منصرف کرد: الو..وو

پریا

اِ داداش تویی کی از شیراز اومدید

گوش میدی به حرف یانه

وای بیخشید داداش بگو

شروع کردم به تعریف کردن اتفاقا از اومدن جواهر دره خونمون تا بدشدن حاله مهتاب فقط جزئیات و بهس نگفتم

وای داداش الان باید بگی من یه ساعت دیگه بیمارستانم به مامانم میگم

زود بیا من خیلی خستم

بمیرم واست اومدم داداش

تو دلم خدا نکنه ایی گفتم و تماسو قطع کردم دیروز ، روزه پر استرسی بود

مهتاب اگه حالت خوب نیست لازم نیست بیای ها خودم میرم

نه میام

کله شق تر از این دختر ندیده بودم همین طور که ادکلن رو، روی خودم خالی میکردم گفت: اخه خانم بهش زهرا که جای تو نیست با اون وضعت

اووووم یه چیز بگم

برگشتم سمت مهتاب این دختر گونی هم بیپوشه بهش میاد : بفرمایید

من...خوب من مرتضی پاشایی رو خیلی...دوست داشتم میشه بعده مراسم جواهر بریم سره مزاره...

باشه ولی خالت بد نشه

–وااااا خوب چی بگم ، چی بزاریم خوب بهار خوبه

–بهار، اووم بهار نج تکراریه یه اسم جدید انتخاب کنیم تک باشه دختره من باید منحصر بفرد باشه

–من اسمای جینگیلی مصنوع خوشم نمیاادا یه اسم درست حسابی بزار بین اسم من چقدر قشنگه مهتااااب

جوری مهتاب و گفت که نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیره خنده

–وااااا سه چپی میخندددییی هاااا اسمم زشته دلتمممم بخواد به این قشنگی

–نه بابا حالا کی گفت زشته خانمم خیلی باحال مهتاب و گفتی: نیوشا چطوره

–چیسییی؟؟ چیوشا

–نیوشا

–من از این اسمای میوشا، پیوشا نمیدونم دیگه این مدلا خوشم نمیااا گیتا خوبه

–نننه به بچم میگن چیتا، طنین خوبه

–نخیررر ساخته هی باید بهش بگم طنی بیا اینجااااااااااااااا طنییییی

–خیلیم قشنگه

–کی گفت زشته ها من میگم طولانیه

–میخوای بزار سکینه خیلیم قشنگه

–منووو مسخره میکنی پویان اسم خودتو بزار سکینه

از دیدن اینکه داره سره اسمه دخترکم باهام دعوا میکنه کیف میکردم شاید قشنگ ترین دعوای ما سره همین دخترکم باشه

اونروزم نتونستیم باهمکاری یه اسم تک و خاص واسه دوردوم پیدا کنیم روزها از هم دیگه میگذشتن و درگیری های ما بیشتر میشد یکی از

مشکلاتمونم مهتاب خانم بود مامان و بابای مهتاب میگفتن که حتما ما باید سیسیمونی رو بخریم و مهتاب قبول نمیکرد و اخرم حرفشو به کرسی

نشوند و منو خودشو پریا به همراه مامان رو راهی بازار کرد دیگه نزدیک بود که دختر کم به دنیا بیاد و هنوز اسمی نداشت هرکس اسمی میگفت

ولی نه به دل من میشست نه مهتاب راضی بود

پریا: نگین خوبه قشنگه

بابا: چرا اسمشو طلا نمیزارید

مامان: من توتیا رو پیشنهاد میکنم

خلاصه هرکی از راه میرسید یه اسمی میگفت حتی امیدم تو انتخاب اسم این گیس گلابتون شروع کرده بود به کمک کردن

پویان: داروهاشو به موقع بدید تا بدنش امادگی کامل و برای عمل پیدا کنه

-بله آقای دکتر خدا خیرتون بده

خانم سلوکی (بیمارم) از جاش بلندشد ولی قبل اینکه از اتاق خارج بشه دره اتاقم باز شدو امید پرید تو اتاق

خانم سلوکی یکم چپ چپ نگاهش کردو بعده خداحافظی از اتاق خارج شد

-دختره تو شعور نداری همین جوری..

امید: پیدا کردم شیک ، تک ، باکلاس

پویان: چیوو پیدا کردی

امید: پانیا قشنگه همین خوبه خدای معنیشم همیشه محافظ

پویان: پانیا باید یکمی روش فکر کنم ولی بد نیست به مهتابم میگم

امید: بد نیست خیلیم خوبه به پویانم میاد

مهتاب از اسم پانیا خوشش اومد و ایدفعه مامان مهسا بود که ساز مخالف میزد به این ترتیب پانیا هم کنسل شد مهتاب من نه ماهه شد ولی

هنوزم اسمی که به دلمون بشینه پیدا نکرده بودیم

-مهتاب خانم صد دفعه اون ساک و ریختی بیرون توکه

-پویان خوب میترسم چیزی کم باشه

به سمتش رفتم و کنارش نشستم و سرشو توی بغلم گرفتم پیشونیشو ب*و*سیدم و گفتم: مهتاب این همه استرس برا چیه عشقم

منتظر بهش نگا کردم سرشو بالا آورد با دیدن چشماش که پر از اشک بود محکم تر به خودم فشردمش و گفتم: میترسی

-میترسم پویان خیلی میترسم

-الهی من بمیرم که

مهتاب انگشتای کشیدشو روی ل*ب*م گذاشت و گفت: هییییش نگو من بدون تو چجوری از پس خانم بی نام بریام

زدم نک دماغشو گفتم: از بس به دخترکم گفتمی خانم بی نام تو دهن این پریاهم افتاده ها

مهتاب خندیدو سرشو روی سینم گذاشت دستامو روی کمرش گذاشتم بغل این دختر پر از آرامشه مهتاب طلوع من بود عشق من بود هیچ وقت

نمیزاشتم خار تو پاهاش بره

سولماز: قبول کنی یانه واسم فرقی نداره

پویان: داری... چ... رند میگ... میفهم... ی من باورم نمیشه

سولماز: باورن کن اصلا مهم نیست فقط گفتم بدونی

پویان: شرت... کم

سولماز یه روز از اینکه به حرفم گوش نکردی پشیمون میشی

پویان: درم پشتت ببند

سولماز از جاش بلندشد و بعده خارج شدن از اتاق درم محکم بهم کوبید اگه راست بگه چی... نه این امکان نداره به هیچ وجه امکان نداره

با اعصابه داغون دوتا مریضو ویزیت کردم که تلفن زنگ خورد با یه بیخشید به فرده مقابلم تلفن و برداشتم:

-دکتر ادمهر هستم بفرمایید

-دا...داش..

-پریا خودتی حالت خوبه

-دا..داش بیا بیمارستانه.....مهتاب

_عیــن ادمــ بگــو مهتاب چی؟؟؟

_||||| خوب داداش داد نزن تا بگم

با استرس و صدام که خیلی بلند شده بود گفتم: ادم د بنال بینم چی شدع

- مهتاب دردش گرفت تنها بوده زنگ زد به تو که گوشیت خاموش بود

پریا:الا اوردمش بیمارستانه.... زود بیا داداش مهتاب و حاضر میکن واسه اتاق عمل

گوشی بدست از جام بلند شدم و بدون توجه به مریض که متعجب از رفتارم بود از اتاق خارج شدم به سرعت نور خودمو به ماشین

رسوندم تخته گاز به سمت بیمارستان راه افتادم داشتم دیوونه می شدم تو ترافیک سنگین خیابون شریعتی گیر کرده بودم و به

خودم و اون سولماز حروم زاده لعنت میفرستازم دستم روی بوق گذاشته بودم نمیدونم خوشحال بودم استرس داشتم

همه چی مبهم بود حسه مبهم بابا شدن و حسه عذاب عشقت دو تا حسه کاملا متفاوت که باعث سردرگمیم میشد

مامان:پویان اروم بگیر دیوونه شدم از بس راه رفتی

پویان:ش...سه ساعت

صدای فریاد مهتاب از تو اتاف عمل میومد به دیوار تکیه زدم و چشمامو بستم کم مونده بود گریه کنم

_اروم باشی پسرم به امیدخدا زنت و دخترتو سالم و سلامت تحویل میگیری

با لبخند به دخترکم نگا میکردم که پویان گفت: تبسم

به پویان نگا کردم و گفتم : چی

پویان: یعنی لبخند من برای اولین بار لبخند واقعیتو دیدم مهتاب پس دخترم باشه تبسم یعنی لبخند

مهتاب: تبسم خیلی قشنگه

پویان: نه به قشنگیه احساسی که الان دارم

پریا: تبسم کوچولو اولین نوه دختر خانواده رادمهر

مامان مهسا سمتم اومد و پیشونیمو ب*و*سید انگشتر قدیمی و زیبایی از توی کیفش درآورد و دستم کرد: وقتی پریا به دنیا اومد مادرشوهرم که

عاشق دختر بود اینو بهم داد و ازم خواست به مادر اولین دختری که نوه خانوادہ ی رادمهر شد بدمش تو اون فردی دخترم

شادی زندگی تمامش توی چهار کلمه خلاصه بود تبسم عزیزم دختر چشم اییم بعده دوروز موندن تو بیمارستان به امارت پویان اینا رفتیم مامان

مهسا گفت تا چهلم تبسم باید پیششون بمونیم تو این دوروز تمام دوستای پویان واسه دیدن تبسم اومدن بجز فامیلای خودم دردناک بود ولی

ناراحت نشدم چون دخترکم اومده بود لبخندم اومده بود دیگه گریه و غم واسم معنی نداشت

قبله اینکه وارد امارت بشیم دوتا گوسفند بزرگ جلوی پامون سربریدن و مارو از روش رد کردن تبسم دسته بابا (پدرشوهرمهتاب) بود بابا که

کبکش حسابی خروس میخوند پویانم که یه جاش عروسی بود و اروم و قرار نداشت بوی اسفند توی دماغم بیچیده بود لبخند از رو لبای هیچ

کس نمیرفت تبسمم باخودش شادی آورده بود

-مهتاب تو دراز بکش

-کمرم خیلی درد میکنه

-زنگ میزنم به دکترت میگم میرم گهواره تبسم و میارم اینجا الان

-باشه برو

پویان کمک کرده بودو لباسامو درآورده بود با صورت جمع شده روی تخت دراز کشیدم مامان بودن خیلی حسه قشنگی بود چنددقیقه بعد پویان

گهواره رو آورد و کناره تخت گذاشت و بعدم مامان مهسابا تبسم که لای پتوی صورتی پیچیده شده بود وارد اتاق شد: نفس خانم خوابیده

ساکت باشید

پویان منو برای صدومین بار ب*و*سید و به مامان مهسا گفت: من برم واسه کارای شناسنامه اسمه دخترم باید زود هرچه زود تر ثبت بشه

پریا: کشتی خودتو دخترم دخترم

خلاصه پویان رفت بیرون و موندیم منو مامان مهسا و پریا، پریا که رفته بود بالای گهواره تبسم و نگاش میکرد مامان مهسا هم ساکت کنارم

نشسته بود سوالی که کنجکاوی مو حسابی تحریک کرده بود رو از مامان مهسا پرسیدم: مامان مهسا؟

_جانم دخترم

_میشه یه سوال ازتون پرسیم

مامان مهسا لبخندی که از صدا تا گریه بدتر بود رو صورتش نقش بست و گفت: پیرس دخترم

_اقا پیام همون که شبیه تبسمه چرا تا حالا....

قبله اینکه حرفم تموم شه گفت: پریا بیدار نشه اون بچه

پریا گفت: نه دیگه دارم نگاش میکنم خیلی کوچولع گوشیش که زنگ خورد با عجله از اتاق خارج شد فکر کردم مامان مهسا نمیخواه چیزی بگه

ولی با حرفی که زد تصورم عوض شد: حوصله دردو دل گوش کردن به حرفای یه پیرزن بدجنس و داری

_ خواهش میکنم این چه حرفیه من خیلیم کنجاوم بشناسم عموی دخترمو

_مادرم یه زنه روسی بود که عاشق پدرم شد و باهم ازدواج کردن حاصل زندگیشون من بودم که منم عاشق سپهر که پسره شریکه پدرم بود

شدم تو بیست سالگی عروس شدم دوسال بعد صاحب یه پسر با چشمای ابی و موهای خرمایی که از مادر بزرگش به ارث برده بود شدم و سه

ساله بعد پویان و به دنیا اوردم پنج سال بعدشم پریا به دنیا اومد خیلی خوشبخت بودیم که پیام هجیده سالش شدو برای تحصیل رفت به فرانسه هفت سال بعد وقتی برگشت.....

مامان مهسا که به اینجای حرفاش که رسید اشکاش جاری شد و ادامه داد:

با یه زن به اسم جسیکا اومده بود جسیکا یه بچه هشت ساله داشت قبول نکردم پیام من پسره اولم نباید پدر بچه یک نفر دیگه و شوهر یه زنه خراب میشد پیام پسره خیلی جذابی بود وتوی همون سالای اوله ورودش به فرانسه تو دامه جسیکا افتاده بود بهش گفتم یا من و خانوادت یا این دختریو بچش گفتم اگه اونارو انتخاب کنی اسمتو از شناسنامه خط میزنم ولی پسر من اونو انتخاب کرد و برگشت فرانسه از ارث محرومش کردم توی همون سالای اول دختره ولش کردو رفت و پیام من دیگه هیچ وقت قبول نکرد برگرده پیشه ما و تو فرانسه کارسونیه یه رستوران رو میکنه وقتی برای اولین بار تبسمو دیدم یاد پسر بچه تپلی که سی و دوساله پیش پرستار توی بغلم گذاشت افتادم

مامان مهسا از جاش بلند شدو ضربه ارومی به کمرم زد و گفت: کارت سخت شده مهتاب تو از الان دیگه متعلق به خودت نیستی تو الان فقط متعلق به تبسمی دخترم فقط تبسمی

دیگه هیچی مانع من نمیشد حتی دره بسته اتاق عمل به سرعت وارد اتاق عمل شدم مهتاب بیهوش شده بود دکتر یه بچه کبودو سرو ته گرفته بود و میزد رو پشتشش

_____مهتاب_____

پرستارا به سمتم اومدن هیچی نمیشنیدم نگام به صورت رنگ پریده و زرد مهتابم بود تو لحظه اخر چشمام دوباره به بچه افتاد کی گفته مرد گریه نمیکنه ها کی گفته تو اوج تا امیدی صدای ضعیف گریه بچه و صدای بلنده دکتر که پرستارو صدا میزد توی دلم شادی و شعف کاشت و حالا اشکام از شادی بود نه غم و ناراحتی مهتابم چشماش و باز کرد و با دیدن بچه که پرستار تو بغلش گرفته بود لبخند زد و از شدت درد دوباره بیهوش شد

منو انداخت بیرون و یک ربع بعد پرستاربا یه موجود نحیف و کوچولو که که بتوی صورتیش دورش پیچیده شده بود از اتاق عمل خارج شد

_تبریک نیگم بچه و مادر هر دو سالمن بچه رو تو بغلم گذاشت اونقدر سبک بود که از بغل گرفتنش ترسیدم فکر کنم زوری یه کیلو میشد اونقدر غرق تو صورت قرمزش بودم که بابا از من پیشی کرد و شیرینی چشم گیری به پرستار داد پرستار بچه رو گرفت و با خوشحالی از ما دور شد و بعد مهتاب که با رنگ پریده و صورت خیس از عرقش از اتاق عمل خارج شد و من به اوج خوشبختی رسیدم

- پس چرا بهوش نمیاد

_بخاطر داروهاست نگران نباش

میشنیدم صدای پریا و پویان بدنم سنگین شده بود ینگین تر از همیشه سیع کردم چشمامو باز کنم

_داره بهوش میاد مهتاب صدامو میشنوی

زمزمه وار طوری که خودمم زوری صدامو شنیدم گفتم: میشنو..م..خوبم

_تو که منو کشتی خانم درد نداری

_خـــــو..بم پویا..ان

_جان پویان

_حـــــا...ش..خوبه

_.....خوبه دردت به سرم خوبه

پویان خم شد و پیشونیم رو ب*و*سید خیالم راحت شد ولی ترسی که تو دلم بود نمیزاشت باور کنم همه چی خوب

قبل اینکه پویان دهن وا کنه و چیزی بگه مامان مهسا باچشما متورم و سرخ شده از اشک وارد اتاق شد با دیدنش فهمیدم همه چی همون جور

که پویان گفت مرتب نیست: مـــــرده دروغ گفتی من بغلش نکـــــردم پویان رفت اره نفس در

نمیومد نه ماه انتظار رفت تمام امیدم دختـــــرم

پویانم خودش دست کمی از من نداشت و متعجب به مامان مهسا نگا میکرد

_مامان چیه...شده

مهتاب اروم باش

مامان: ارون باش مهتاب خواهش میکنم اروم باش دخترت صحیح و سالمه پویان تو یه چیزی بگو

_شنیدم خودم شنیدم صدای گریشو زنده دخترم هست

_هست مهتاب هست الان پرستار میارش یه دختر کوچولو ناز به دنیا آوردی دخترم

از شدت گریه نفس میزدم مثل بچه ها با دستام اشکام و پاک کردم و گفتم: میخوام ببینمش

سلام آقای سعیدی

_سلام اقا پویان کم پیدایی

_بخدا درگیرم میثم جان اون گردن بندی که سفارش دادم چیشد

_داداش بخدا شرمندتم اصلا فراموش کردم بهت زنگ بزنم شما عکسو بیار امدست

_باشه پس من بعد از ظهر با عکس میام طلا فروشی

تلفن و قطع کردم و رفتم تا شناسنامه ی تبسم و بگیرم تبسم رادمهر دختره من خدایا دمت گرم چقدر تو بزرگی بعده گرفتن شناسنامه دخترم

رفتم و عکسایی که با گوشی ازش گرفته بودمو ظاهر(بخشید اگه این و اشتباه نوشتم)کردم وبه سمت طلافروشی میثم رفتم بعده سلام و احوال

پرسی گفتم که بالاخره دخترم به دنیا اومده بهم تبریک گفت عکس و بهش دادم رفت و نیم ساعت بعد گردن بندو آورد یه گردنبد با زنجیره

نازک و یه قلب که درش باز میشد روی قلب اسم منو مهتاب به لاتین نوشته شده بود و وقتی دره قلبه باز میشد عکس تبسم توش خودنمایی

میکرد خیلی قشنگ بود دستبندی که برای مهتاب سفارش داده بودمو ازش گرفتم و بعده حساب کردن پولش از طلا فروشی خارج شدم و به

سمت خونه رفتم تو عمرم هیچ وقت اینقدر خوشحال و هیجان زده نبودم به دره امارت که رسیدم بوق زدم تا اوس رحیم درو باز کرد ساعت

هفت بودو بخاطره برگشتن پاییز هوا تاریک شده بود ماشینو بردم تو پارکینگ و بادیدن ماشین شاسی بلند خاله خانم توی پارکینگ ابرو هام بالا

پرید فوری از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم خدا بخیر کنه

ساجده دخترم مریم خانم بدو بدو به سمتش اومد وبا لهجه ی شمالیش گفت: بله خانم بزرگ

_چمدونام رو به اتاق ببر باید کمی استراحت کنم

_مامان جان ما چجوری اینجا بمونیم اخه شما بگو تحمل غرغر های خالرو ندارم به اندازه کافی عصبی هستم

_پویان پیره دیگه دوهفته بمونه برمیگرده اصلا بخوای بری کی قراره به داده مهتاب برسه ها

_خودم نوکرشم

_دِ پس تو اگه نوکره زنتی غلط کردی دکترشدی ، دکترشدی به مردم خدمت کنی میخوای یکماه بشینی خونه تنگه زنو بچت زشته پسراینجا

باشه بازم من و پریا هواشونو داریم

با عصابی داغون از جام بلندشدم و به سمت اتاقم رفتم

مهتاب به تبسم شیر میداد

مهتاب: پویان خوب من تنها تو خونه چجوری از پس این بچه

پویان: نمیریم مهتاب ، اخه تو نمیشناسی این خاله خانمو هیچ کس نمیتونه تحملش کنه بجز مامان

مهتاب: حالا دوهفته اگه غرغر کنه و به تبسم بگه الینا مگه چه اتفاقی میوفته ها بزرگش نکن پویان

رفتم سمتش دخترم باولع شیر میخورد سه روز از تولدش گذشته بود کمی از قرمزیش کم شده بود

مهتاب: میشه عکس داداشتو نشونم بدی میخوام ببینم تبسم بزرگ شه چه شکلی میشه

مهتاب بلندشده تبسم و توی گهوارش گذاشت برگشت و روی تخت نشست: مامان شدن حسه خوبیه پویان

_مامان خوبی هستی مهتاب ممنونم تو مامان دخترمی

_وای خوب برو عقب دیگه خفه شدم هی میاد جلو

سینم و به عقب حول داد و من مثل شکست خورده ها رفتم عقب از جیبم جعبه گردنبند تبسم و بیرون اوردمو بعده درآوردن گردنبند از جعبه اونو

جلوی مهتاب گرفتم

_وای خدا چقدر خوشگله واسه تبسمه

_اره بازش کن

_مگه بازم میشه

گردنبندو ازش گرفتم و درشو باز کردم مهتاب با دیدن عکس مهتاب دستشو روی دهنش گذاشت و گفت خیلی قشنگه

_تبسمم خوشگلتره

گردنبندو از دستش گرفتم و دستبندی که برای خودش گرفته بودم دوره مچ دستش بستم

مهتاب: چرا اینکارو کردی پویان

پویان: کار خاصی نکردم واسه تو و دخترم نگیرم برم واسه بقال سره کوچه بگیرم

مهتاب: پویان من خیلی ممنونم

پویان: نمیخواه ممنون باشی بابا بیا اینجا کارت دارم

مهتاب: پووووویا!!!!!!ان

پویان: پویان ، مویان نداریم بدو بیا

اروم از روی تخت جوری که مهتاب از خواب بیدارنشده بلند شدم و بعده دوش گرفتن لباسامو پوشیدم و از خونه خارج شدم و به سمت

بیمارستان راندم باید این خونرو بفروشم و یه خونه نزدیک بیمارستان بگیرم

وارد بیمارستان که شدم خانم جمشیدی یه چسب به تمام معنا بدتر از جواهر اومد سمتم: سلام آقای دکتر

سرمو تکون دادم و گفتم لیست مریضای امروزو بیارید اتاقم

جمیشدی: چشمممممم

ای مرگ

وارده اتاق شدم و با دیدن سولماز که تو اتاقم بود چشمم گرد شد

-تو اینجا چیکار میکنی

(مهتاب)

از خواب که بیدار شدم پویانو ندیدم فهمیدم صبح زود رفته بیمارستان خیلی سنگین شده بودم زوری از تخت پایین اومدم و رفتم تو آشپزخونه واسه خودم و خانم و بی نام یه میز مفصل چیدم و دور از جونم عین گاو خوردم بدون جمع کردن میز وارده اتاق صورتی پرنسس شدم دخترم خیلی خوش شانس بود منوستاره یه عروسک داشتیم که همیشه توخونه هم سرش دعوا بود دخترم صاحب یه اتاق صورتی با سرویس خوابه سفید صورتی بود که به لطف عمه ی طراحی خیلی خوشگل توی اتاق چیده شده بود(خودتون یه اتاق بچه خوشمیل تصور کنید) دوباره ۵مئل هر روز به سمت لباسای کوچولوش رفتم همشو پخش زمین کردم دونه دونه همرو با ذوق نگا میکردم و با تصویره دختر کوچولوم تو این لباسا دلم قنج میرفت حالم خوب بود ولی درد کمی که از صبح داشتیم هرلحظه بیشتر میشد و اذیتم میکرد ترسیدم گرم شده بود اروم اروم خودمو به تلفن رسوندم و با دستای لرزون شماره ی پویان رو گرفتم سیع میکردم دردم رو نادیده بگیره دخترم زیادی تکون میخورد و سیع داشت یه هفته زودتر از موعده مشخص شده به دنیا بیاد

بوق بوق بوق بوق

پویان گوشیشو برنمیداشت و ترس و دردم هرلحظه بیشتر میشد لباسام به تنم چسبیده بود ل*ب*ا*مو*گاز میگرفتم تا فریاد نزنم سریع شماره ی پریا رو گرفتم

بوق بوق

نفسای عمیق میکشیدم

بوق بوق

درد کله وجودم و گرفته بود داشتیم از جواب دادن پریاهم نا امید میشدم که صدایش نوره امیدو توی دلم روشن کرد

به تبسم نگا کردم آثار خنده رو صورتش نبود سریع لباسامو راست و ریس کردم از اتاق خارج شدم پویانم که داشت تبسم و میخوابوند

خداییش تواین چهار روز خیلی کمکم میکرد

دردام خیلی کم شده بود همین جور که از پله ها پایین میرفتم صدای مامان مهسا و خاله خانم واضح تر میشد

خاله خانم: من این چیزا حالیم نیست الینارو باید توی روسیه بزرگ بشه چه با پدرو مادرش چه بی پدرمادرش

_اخه خاله جان چطور امکان داره بخدا پویان بفهمه قیامت میکنه

_این چیزا واسم مهم نیست مهسا

این پیره زن غیره قابله تجربه واقعا تحملش سخت بود اصلا با شنیدن این حرفش نترسیدم چون پویان مرده بی عرضه و تو سری خوری نبود

_سلام مامان مهسا سلام خاله جان

_سلام دخترم

خاله خانم طبق این چهار روز با تکون دادن سرش جواب سلامم و داد

مریم خانممم

مریم خاننننننننننن

_بفرمایید عروس خانم

شیشه شیره تبسم و سمتش گرفتم و گفتم: میشه تو این اب جوش بریزید

مریم خانم شیشه رو ازم گرفت روی میزناهارخوری توی اشپزخونه نشستیم و با انگشتم به میز میزدیم که صدای برخورد عصای خاله خانم منو از

جا پروند: هه فقط دوروز اول ازشیره خودت بهش میدادی دختر

_خاله جان من دکتر رفتم شیره من بچه رو سیر نمیکنه

_پس چطور شیره ما بچرو سیر میکرد ایناهمش بهانست شماجوون های امروزی اصلا بویی از احساس مادرانه نبردید و فقط به فکر هیکتونید

بازم کوتاه اومدم زندگی با این پیره زنه غرغر طاقت فرسا بود

خاله خانم بعده تموم شدن غرغراش رفتو منم بعده درست کردن شیره تبسم از اشپزخونه خارج شدم و غرغرای خاله خانم که هنوز بگوش

میرسیدرو نادیده گرفتم: دختره با لباس ورزشی تو خونه راه میره از گستاخیشم پیداست از خانواده ی اصیلی نیست

وارد اتاق شدم پویان هنوزم داشت تبسم و تو اتاق میچرخوند: پویان بزار شیرشو بدم اینقدرم بغلش نکن بغلی میشه

پویان: اخه دیگه اخراشه از فردا دیگه باید برم سرکار دلم واسش تنگ میشه

مهتاب: خوب بیا شیرشم بده تا من دوش بگیرم سرم درد گرفت

پویان: هنوزم دیر نشده ها میخوای بریم خونه خودمون

مهتاب: زشته پویان مامان مهسا ناراحت میشه

به سمت حموم رفتم و وان و از ابگرم پرکردم درسته تحمل خاله خانم سخت بود ولی نیتونستم باعث ناراحتی مامان مهسا بشم

وقتی توی وان دراز کشیدم انگار تمام خستگیم رفت خاله خانم با اینکه یه خانم غربی به حساب میومد کلی متعصب بودو برای خودش چارچوب

قوانینی داشت که هرکس ازشون عبور میکرد جزای سنگینی داشت



چی میخوای سولماز ها چی میخوای از زندگیم جواهر که مرد حالا نوبته توشده دست از سرم بردار هرروز میای مطب قصدت چیه ابرومو بردی

بس کن پویان بس کن تا حرفمو باور نکنی دست از سرت برنمیدارم

دِ اخه من چرا باید حرفتورو باور کنم دلیل داری مدرک داری سه ماهه شبو روز واسم نداشتی

کی میخوای باور کنی مهتاب بایه پسره رابطه داره بابا خودم با چشمای خودم دیدم

چرا باید حرفاتو باور کنم هان چرا هر وقت تونستی حرفاتو صابت کنی بیا مطمئن باش دفعه بعد به پلیس خبر میدم

باشه پویان خودت خواستی فکر نکن زنت پاکه من با مدرک برمبگردم

سولماز از اتاق خارج شد و فکره من درگیرتر از همیشه مطب و ترک کرد اعصابو روانم بهم ریخته بود سولماز به چه علتی سه ماهه تمام میاد مطبم و بهم میگه زنت بایه پسر رابطه داره با وجود تبسم مهتاب بهم خ*ی*ا*ن*ت میکنه حرفای سولماز توی ذهنم اگو میشد با چشمای خودم دیدم بایه پسر بود تبسمم تو بغله همون پسر بود پویان چرا باور نمیکنی زنه حاملتو بایه پسره دیدم تبسمم تو بغله پسره بود دستاهمو گرفته بودن تحمله این همه فکرو باهم یه جا نداشتیم با دستم تمام وسایله روی میزو روی زمین پرت کردم که صدای ناهنجارش باعث شد منشیم وارد

اتاق بشه

_ای وا آقای دکتر حالتون خوبه

_برو خونه خانم اکبری مریضارو کنسل کن

بدون توجه بهش لباسامو عوض کردم با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم

سواره ماشینم شدم و با سرعت از پارکینگ خارج شدم نه پویان احمق نشو مهتاب نمیکنه اینکارو باور نکن پسر باور نکن

تمام عصبانیتم رو روی گاز خالی میکردم و با سرعت از خیابونا و کوچه ها میگذشتم حتی فکره برگشته محمد به زندگیه مهتاب دیوونم میکرد به خداوندیه خدا که اگه واقعی باشه میکشمش

هی به خودم تشر میزدم هی خفه شو پسر شد دوسال هنوز بهش اعتماد نداری مادره تبسمت پاکه مهتابت از برگه گل پاکتره پاکع عشقم پاکه با

خودم این حرفارو تکرار میکروم ولی با فکر کردن به گذشته مهتاب و حرفای سولماز شکی که توی دلم بود بزرگتر و بزرگتر میشد سولماز که

هیچی مامان و باباهم از گذشته مهتاب نمیدونستن سولماز نمیدونه محمد کیه پس چرا باید همچین زری بزنه ریشه های شک توی دلم قوی تر

میشدن و اخمام بیشتر توهم میرفت من نمیزارم چیزی که برای منه فقط برای منه چه ادم باشه یا حتی یه ساعت بی ارزش اون برای خودمه

متعلق به منه

_مامان چیکار کردی اخه تو باغرغر تبسم و میشستم و اونم باخودش درگیر بود یهو قهقهه میزد وسطاش از واژه آگواگو استفاده میکرد خول بود

بچه

_عروسک که نیست این بچه هی اینور اونورش میکنی بدش به من بینم

پویان تبسم و از بغلم گرفت و از اتاق خارج شد چند دقیقه بعد خونه دوباره ساکت شده بود

_چته پویان هااان؟؟؟

....._

_داخه بگو نشکلت چیه اون از دیشب اینم از الان اتفاقی افتاده

_چی میگی روانیم کردی مهتاب من کاری ندارم باهات چرا غرمیزنی

_غر نمیزنم میگم مشکلتو بگو اون از دیشب که وقتی اومدی رفتی تو اتاق و تا صبح از اون کوفتیاخوردی اینم از امروز که بدون خوردن صبحونه

یه سلام خشک و خالی راتو کشیدی داری میری

_خودمم هنوز درگیرم مطمئن که شدم بهت میگم مشکلم چیه

_تو همیشه باخودت درگیری پویان خستم کردی

رفتم تو اتاقو درو پشت سرم محکم کوبیدم از غرغرای اون خاله خانم جادوگر خلاص شدم باید ناز اقا رو بگشتم دره اتاق کارشو که باز کردم بوی

تند سیگار تو دماغم پیچید گند زده بود به اتاق از اتاق خارج شدم روی کاناپه جلوی tv دراز کشیدم کم کم پلکام سنگین شد و با ارزوی اینکه

تبسم حالا حالا بیدارنشده دوباره خوابم برد

_دنبالش باش سایه به سایه

_چشم آقای دکتر حواسم هست

عینکم و توی چشمم جابه جا کردم و سریع از ماشین بهادر سبقت گرفتم من باید سراز این ماجرا دربیارم قطره های ریزه بارون تند تند روی

شیشه ی ماشین میخورد اسمون خاکستری شده بود دوست داشتم همین الان به بهادر زنگ بزنم و بگم پشیمون شدم لازم نیست مهتاب و

تعقیب کنی بعدش برم و خونه با خیال راحت دخترمو بغل کنم و از قورمه سبزی خانمم بچشم ولی اینا غیر ممکن بود من نمیتونستم با الن شک

ادامه بدم باید همه چی رو میفهمیدم

کیلیدو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم تبسم که خواب بودو توی تختش گذاشتم و لباسامو بایه تاپ و شلوارک مشکی عوض کردم

دینننگ دیبینگ

_بله

_دارم میام خونه چیزی لازم نداری

_واا سلامت کجا رفت پس

_علیک چیزی نمیخوای

_نه خودم بیرون بودم خریدم

_کجا رفته بودی

_امم..امم...داروخونه

_خدافظ

_بابای

گوشی گذاشتم مشغول درست کردن ماکارانیم شدم رفتارم پویان خیلی عجیب شده بود شکاک شده بود از وقتی اومده بودیم خونه خودمون

دیبینگ دیبینگ

_بللبللله پویااااان

_هه پویان

از ترس نمیتونستم چشمم روهم بزارم اشکام بالش و خیس کرده بود اخه من باچه بهونه ایی تبسم و بدم پویان بیره خدایا چیکار کنم خودت به

دادم برس

_حواست به تبسم باشه

_توکی میای

_حالا برید شما من یکم حالم سرچاش اومد اژانس میگیرم میام

_نگه کن ترو خدا یه جمعه ست که من خونم حالش بد شده

پویان با غرغر تبسم و تو بغلش گرفت و از خونه خارج شد رفتم تواتاقم و مانتو و شالم و سرم کردم و برگشتم تو اشیپز خونه دستام میلرزید و

من به احمقیت خودم لعنت فرستادم: میشه ازت خواهش کنم بیای من باید یه خبره مهم بهتون برسونم مهتاب خانم

_اقا سبحان محمد برای من تموم شده خواهش میکنم اینقدر تماس نگیرید من نمیتونم پیام بیرون

_مهتاب خانم از تون تمنا میکنم هرکجا شما بگید میام فقط یه قرار بزاریم که ببینمتون

اونروز با اتیش عشق قدیمیم شعله ور شده بود همین باعث شد قبول کنم که با شکم برامدم تویه کافیشاپ با سبحان پسرخاله محمدقرار بزارم

_اقا سبحان قهوتونم که میل کردید حالا نمیخواید بگید برای چی منو کشوندید اینجا

_اینکه دلم واست تنگ شده بود دلیل قانع کننده ایی نیست

_چی میگی تو واسه خودت کیفم و برداشتمو از جان بلند شدم که سبحان

یه پوز خند زدو از تو جیب کتشی یه پاکت سفید رنگ بیرون آورد و روی میز گذاشت

_بهتره اینارو ببینی و بعد این کافه رو ترک کنی مهتاب.....بانو

-چی از جووونم میخوای ها!!!!!! چرا راحتم نمیزاری خستم کردیییی پول میخوای بگو چی میخوای در برابر اون عکسای لعنتی

_وااای مهتاب صد دفعه گفتم من چیزی نمیخوام من خودتو میخوام درظم نمیخوام زوری تصاحبت کنم میخوام خودت تسلیم شی
niceroman.ir

_متاسفم اشتباه گرفتم مشکلی پیش اومده

_اقای دکتر گفته بودی پرونده هارو مرتب کنم ولی وقت نکردم الان اومدم مطب که کارای عقب افتادرو انجام بدم ولی چندتا از پرونده ها نیست

ببینید الان پرونده آقای ترابی و پیدا نمیکنم و ایشون هفته بعد عمل دارن

_همونجاهاست بگردید پیدا میشه

_اقای دکتر همه جارو گشتم میشه شما منزلو چک کنی اخه چند وقت پیش چندتا پرونده رو بردید منزل فکر کنم پرونده آقای ترابی بین همونا

بوده

_اخره من الان خونه نیستم

_وای اخه آقای دکتر

_خیلی خوب وقت بدید برم خونه رو چک کنم اگه بود خبر میدم

_لطف دارید آقای دکتر

از جام بلندشدم و کتم و برداشتم

_واا کجا میری تو پوویان

_مامان برم خونه هم مهتابو بیارم هم دنباله یه پرونده بگردم هوای تبسم و دارید یا ببرمش

_بیا برو سه تا بچه بزرگ کردم تو میخوای به من یاد بدی

_بابا من که چیزی نگفتم پریا نکشی بچمو

_اییش

از خونه بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم خانم اکبری یه جمعه روهم کوفتم کردی پرونده گم شده از بی دقتیه خودته خوب دیگه اه

مثل همیشه نگهبان خواب بود نمیدونم واسه چی پول میگیره سواره اسانسور شدم با صدای این زنه از اسانسور خارج شدم دست توی حییم

کردم و کیلیدو در اوردم قفله این بی صاحبم خرابه اخه هر کار میکردم در با کیلید باز نشد ناچار دستمو روی زنگ فشار دادم

_ (با لکنت بخونید) او...م...دم...صب..ر کن

بعده دو دقیقه مهتاب درو باز کرد از دیدن رنگه پریدش جا خوردم

_مهتاب حالت خوبه بیا تو ببینم

_خوو...ب...م

_رنگت مثل گچ شده چرا یخ زدی

دستشو کشیدم و به سمت اشپزخونه بردم : بیا اینجا بشین

سریع برایش یه اب قند درست کردم و گذاشتم جلوش: یزار برم دستگاه فشارو بیارم حتما فشارت افتاده

_.....ننننه..نمیخو...ام..همینو..بخو..رم خوب میشم...تو..چرا اومدی

_اومدم دنباله یه پرونده بگردم اینو بخور تا من دنباله پروندم حاضر بشو با این رنگت با اژانسم میخواد بیاد

به سمت اتاق کارم رفتم که مهتاب با صدای لرزون گفت: پو...یان ..پویان

_بله

_بیا بشین من خودم میگردم

_نه تو که نمیدونی چی میخوان بشین اونو بخور

_پویان تر خدا بیا بشین من میگردم

_مهتاب چرا ترسیدی

با فوشی که سبجان داد پویان جری شد و کتک زدن سبجان شروع شد

__جناب رادمهر هر چه سریع تر درو باز کنیید و اگر نه مجبوریم به زور

با عصبانیت رفتم و درو باز کردم همسایه ها پشت در جمع شده بودن و با دیدنه قیافه هیییع بلندی کشیدی قبله اینکه ماموره چیزه بگه با کله

رفتم تو دماغش

__چییی میگییی تووو مرتییکه بزئم سرروووویییستت کنم

__ تو روزه روشن داخل منزلتون همسرتون و یک مرد جوان رو مورد ضرب و شتم قرار دادید و جرم خودتونو با حمله به مامور ما سنگین تر کردید

فکر کردید جامعه قانون نداره الان اون مرد به بیمارستان منتقل شده

__هه اگه جامعتون قانون داشت مردماش که اضافه نمیخوردن

__درست صحبت کن و جرم خودت و سنگین تر نکن دعا کن همسایه هات شکایت نکنن ازت حالا بگو به چه دلیلی همچین کاری کردی جناب

دکتر

__ شما از خودتون پرسیدید اون مرد جوان چه غلطی تو خونه ی من میکرده ها!!!!!! از خودتون پرررسیییید من تا وکیلیم نیاد حرف نمیزنم

^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^^

نمیشه پویان اگه راستشو بگی مهتاب به جرم زناعت به عرف سنگسار میشه

__چی بگم ها!!! نساء چی بگم تو بگو من نمیزارم اون حرومزاده قصر دربره و از طرفی نمیتوم بزارم مهتاب.....هووف اون مادره بجمه نساء

__یه راه بیشتر نداریم باید همه چیزو طوری نشون بدیم که سبجان حمدی به زور وارد خونت شده و میخواست به مهتاب ت**ج**ا**و**ز کنه و

دراین بین مهتاب و مورد ضرب و شتم قرار میده و تو سرمیرسی وبا دیدن سبجان حمدی توی خونه خونت به جوش میادو احتیارتو از دست

میدی واسه اثباتشم باید یکمی سرکیسه رو واسه نگهبان ساختمون شل کنی و فیلم دوربینای مداربسته رو نابود کنی اونوقت جرمت میشه کتک

زدن همون ماموره که میتونی با خسارت جبرانش کنی اینجوری هم مهتاب هم تو قصر درمیرین و سبحان حمدی به جزاش میرسه نظرت چیه

پویان

دستامو ستون سرم کردم و پوزخند روی ل*ب*م نشست : مگه چاره دیگه ایی هم دارم که نیبرسی هرکاری لازمه بکن

تبسم و تو بغلم گرفته بودم و توی خونه راه میرفتم ساعت سه و نیمه صبح بودو هنوز پویان نیومده بود خونه با یاد اوری اونروزه کذایی دوباره اشکام جاری شد با یاد اوری بغض مردونه ی پویان قل*ب*م فشرده شد چرا واسم مهم بود یعنی ناخواسته عاشقه پویان شده بودم قل*ب*م این حرفمو تایید میکرد من دلمو بدجوری به پویان باخته بودم ولی بارفتار احمقانم پویانو از خودم روندم دلم میخواست فریاد بزنم و از پویان معذرت خواهی کنم ولی لال شده بودم و مهرسکوت به ل*ب*م*ا*م خورده بود سه روزو دوشب بود که پویانو ندیده بودم خیلی واسم دردناک بود دلم واسه اغوشش تنگ شده بود هفته بعد دادگامیه اون عوضی بود نمیدونستم واسه کدوم موضوع ناراحت باشم کم کم صدای گریه تبسم بلندشد هرکاری میکردم اروم نمیشد نیم ساعت گذشت بچم داشت هلاک میشد منم باهانش گریه میکردم

_جانم مامان چته اخه دخترم هاللا چته مامان جان

از شدت گریه صورتش قرمز شده بود

هییش اروم باش گلم شیرتو که خوردی اخه تو نفسم

تبسم خیلی دردناک گریه میکرد دوره اتاق میچرخوندمش ولی اروم نمیشد

صدای چرخش کلید توی قفل در باعث شد از جا بیروم بوی گندسیگار یکجا ولرد خونه شد به سرعت برق روشن شد، و پویان با چشمای ترسیده

اومد سمتم و بچرو ازم گرفت : تبسمم چیشدی تو همین جوری گریه میکردم نه واسه تبسم واسه اینکه پویان حتی نگاهم بهم نکرد تبسم با

احساسه اغوش امن پدرش کم کم اروم شد و درخالی که پستونکش تودهنش بود به خواب رفت پویان تبسم و با دستای خودش توی تختش

گذاشت و روش پتوی نازکشو کشید

_نمیخوای چیزی بگی

_هه چی بگم چیزی واسه گفتن مونده

پویان لقمه ایی که گرفته بودو توی دهنش گذاشت و گفت: غذایی که بادستای کتیفتو درست شده رو نمیخورم خودت بخور

صدای گوشه پویان که تازگیا زنگش شده بود صدای قهقهه تبسم شروع کرد به زنگ خوردن

بله نساء

.....

جدی پس خودم میام دنبالت باهم بریم

.....

خدافظ

پویان از سره میز بلند شد جلوش وایسادم : کجااااا میخوواااای بریییی هااااا نسااااا کیهههههه اینننن بود عشقی که ازش میگفتیییی حالا نمیاری

حرف بزنم و دلیل واست بیارم

دستتو بکش لباسم کتیف میشه

پویان دستمو که رو لباسش بود به عقب حول داد چون امادگی نداشتم روی زمین افتادم پویان بایه پوزخند از کنارم رد شد و به اتاق رفت و چند

دقیقه بعد شیک و تیپ زده از اتاق خارج شد بوی ادکلنش کل خونه رو گرفته اشکامو پاک کردم پر بغض گفتم: کجا میری پویان

پویان برگشت سمتم : میرم کتافط کاری ها تورو جمع کنم که سنگسارنشی درظلم فکر نکن هنوز عاشقتم واسه خاطره دخترمه که هنوز زنده

ایی میفهمی بخاطره دخترمه هنوز هستی

صدای کوبیده شدن درخونه نیشتری بود برای شروع گریه هام من کتیف نیستمممممم من هررز نمیپرررم پویان به من گوش کن خوردت کردم

ولی خودمم خورد شدممممم بفهممم اینو تبسم با خودش بازی میکرد و از دله خونم خبر نداشت خدایا تازه داشت مزه خوشبختی میرفت زیره

دهنم چراااااا از خواب بیدارم کررردیییی از رویا کشوندیم بیروون دِ اَخه من چیکارت کردم اینقدر با من لجبی چشمم به کشویی که CDها توش

بود افتاد دلم میخواست برگردم به شبهه عروسیم همون روزی که فکر میکردم بدترین روزه زندگیمه ولی اون شب و من تبدیل به بدترین شبهه

زندگیم کردم اونشب میتونست خیلی رویایی تر از تصورم باشه خیلی رویایی تر فیلم عروسی و توی لپ تاب گذاشتم و مشغول تماشا کردن
niceroman.ir

شدم فیلم خیلی قشنگ شده بود درست به قشنگی وجوده دخترم به جایی که پویان پیشونیمو ب*و*سید رسیدم طاقتم و از دست دادم ک زدم زیره گریه و سریع CD و از لب تاب خارج کردم و اهنگی که تو این سه روز شده بود همدم رو پلی کردم و شروع کردم به گریه کردن خیلی سخت بود کسی که میخواستش تورو نخواد(خواهش میکنم متن اهنگ و بخونید اگه مهم نبود وقتم و واسه نوشتنش صرف نمیکردم واسه منتقل شدن احساس مهتاب اهنگ و با دقت بخونید)

دوباره تو قل*ب*م یه حسی اومده نمیدونم چیه

شبیه عشقیه که از روزایه دور میمونه یادگار

که میگفتم نرو منو تنها نذار , منو تنها نذار

چهرت مته قل*ب*م شکسته تر شده چشامون تر شده هوا بدتر شده

دلم میخواد بگی کجا بودی و اون

روزایه بی منت چجوری سر شده , چجوری سر شده

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

میخواهم تمام شه انتظار

روزا میگذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قل*ب*م*م بیار

وابسته که میشی زمان بی معنیه

چه حسه خوبیه همون دلشوره ها

همون حرفایه خوب تو چشم خیسه ما

یه عالم قصه تو صدایه بی صدا

انگار یه عالم حرف تو قل*ب*م*م جمع شده

خدا عشقم شده شبیه اون روزا

بیا با من بیا هنوزم پیشمه تمومه نامه ها

مته دیوونه ها ، مته دیوونه ها

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

میخوام تموم شه انتظار

روزا میگذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قل*ب*م*م ببار

یک هفته بعد (دادگاه)

پویان:،اقای قاضی من شاهد دارم

قاضی:سروان نصیری شاهد اقای رادمهر رو بیارید تو

سرباز عه با امیر علی برگشت

قاضی ::اقای امیر علی چایی چی . شما گفته های اقای پویان راد مهر و خانم مهتاب رضانی رو قبول دارین؟؟

امیر علی:بل..بله اقای قاضی.....

وکیل من::اقای قاضی از تون میخوام بزارید شاهد ما ماجرا رو باز گو کنه

قاضی::اقای چای چی ماجرا دوباره مو ب مو بدون جا انداختن موضوعی تعریف کنید

امیر علی:: هفته ی پیش برای نظافت ساختمان رفته بود اخه من نظافت چی ساختمان هستمک ب طبقه ی دکتر رادمهر رسیدم

شروع کردم ب تمیز کردن پشت واحد جناب دکتر جوری که کسی منو نمیدید مشغول بودم ک همین اقا. ب سبحان اشاره کرد

اومد در واحد دکتر رادمهر خانومش در و باز کرد یکم با هم بحث کردن ک به خانمشون ی سیلی زد و هلشون داد داخل خونهو در و بست منم

خیلی ترسیدم اخه من کجا این مرده کجا شماره جناب رادمهرم نداشتم ولی پشت در شاهد مشاجره بین همین اقا و خانم دکتر بودم نیم

ساعت بعدم آقای دکتر رسید و بعدم که خودتو میدونید

قاضی::چرا شما غروب برای نظافت رفته بودید؟؟

یکم دست و پاشو گم کرد ولی دوباره خونسرد شد و گفت ::چون من صبح تا بعد از ظهر تو یک شرکت ابداجی هستم بعد از اون یکم استراحت

میکنم و برای نظافت ساختمون ها میرم

قاضی:: خانم رضانی لطفا به جایگاه بیایدو اتفاقات رو شرح بدید

دست پاهام داشت میلرزید از جام بلندشدم و رفتم تو جایگاه همه منتظر به من نگا میکردن اشکامو پاک کردم حرفای نساء رو موبه مو به زبون

آوردم: سرم..... درد...میگرد...د بخا...طره... همین با...شوهرم... به منز...ل پد...رش نر...فتم و تو...خونه استر...احت... میگردم... همسر...م

با...هام تما...س

گرفت....وگفت... واسه... برداشتن پرونده... یکی.... از بیما...راش میاد خونه حدودیک... ربع بعد زنگ... واحد... زده شده فکر کردم.... همسر

...درو باز کردم که..... که این اقا که.... پسر خاله نامزد سابقم.... بود به زور... وارد.... (از خودم و پویان خجالت میکشیدم واسه گفتن چیزی که

میخواستم بگم پویانم دستاشو مشت کرده بود و ابروهایش بهم گره خورده بود زدم زیره گریه و ادامه دادم):به زور...وارد خونهشد خیلی

ترسیدم.... و دعا میگردم...هرچه.... زود تر... همسر...برسه...تو... این... بین کتکم زد.... هرچی... میگفتم چی میخوای هیچی... نمیگفت سب

کرد... سیع کرد بهمتجا..وز کنه که همسر... رسید... بابه یاد آوردن ورود پویان به خونه گریم شدت گرفت که نساء گفت: آقای قاضی اگه

اجازه بدید بقیه ماجرارو من بازگو کنم حال خانم رضانی خوب نیست

قاضی:: اجازه صادرشد

نساء:: آقای دکتر وقتی وارد منزل میشن و همسرشون رو که این اقا سیع داره عریانشون کنه رو مشاهده میکنن اختیاره اعمالشون رو از دست

میدن و به طرز دردناکی جناب حمدی رو مجازات میکنن

قاضی:: مگه مملک قانون نداره که یک فرده تحصیل کرده خودش فردیو مجازات کنه

پویان: اقا سیعییییی

قاضی اون چکشو به میز کوبید و گفت: نظمم دادگاه رو رعایت کنید خانم پناهی ادامه بدید

نساء: جناب قاضی مردای ایرانی رگی دارن بنام غیرت چه تحصیل کرده باشی یا بی سواد اگر ایرانی باشی غیرت و حتما داری و من مطمئنم اگر

هرمرده دیگه ایی جای موکل من بود حتما همین کارو انجام میداد از شما میخوام متهم به اشد مجازات برسه ، حرف دیگه ایی ندارم

سبحان: درووووو غهههههه مثللله سگگگ درووو غ میییگنننن

وکیلی که به دادگاه به سبحان داده بود سیع داشت ارومش کنه ولی سبحان دادو هوار راه انداخته توی دلم داشتن رخت میشستن چشمام سیاهی

میرفت

قاضی: نظمم دادگاه رو رعایت کنید

وکیل سبحان: اعتراض دارم جناب قاضی

قاضی: اعتراض وارد نیست جناب حمدی بیاید تو جایگاه و ماجرارو بازگو کنید

نغمیدم سبحان چی گفت و نساء و پویان چی گفتن وقتی به خودم اومدم که پویان دوباره به سبحان حمله کرده بود مشتاش تصویرش فرود

میومد

پویان: زنننه من هرررزس عوووییییی من خوودممم از گذشتتته همسررررررررررر دارم حاللااااا توی بچه سوسول داری میگی زنه من

هرزس

پویان باید خیلی مواظب باشی ریه های مهتاب جمع شد و تنفس برایش خیلی سخته

بله استاد میدونم حواسم بهش هست

افرین پسر

از اتاق استاد بیرون اومدن و به سمت ICU راه افتادم ماما اونجا بود

ماما الان چرا اینجا وایسادی

گفتم وایسم باهم بریم منتقلش کردن به بخش پدر و مادرشم رفتن

گوشتیمو بده ماما

همین الان پریا زنگ زد تبسم خوبه پویان چند بار زنگ میزنی

وارد اتاق شدیم موهای قهوه ای بلندش دورش پخش بود مامانش بالای تختش بود و موهایش نوازش میکرد و اشک میرخت باباش همون طور

خیره به دیواره روبروش بود اشک تو چشمش جمع شده بود که گفت:::پسرم یک دقیقه میای بیرون

بله حتما

این که ریه هاش جمع شده یعنی چی پسرم چیز خطرناکی که نیست

پدرجان ، وقتی اب بره توی دهن و اکسیژن کم بیاد اب وارد ریه هامیشه و اگه زیاد اونجا باشه ریه جمع میشه باید با احتیاط با مهتاب رفتار بشه

تا ریه دوباره ترمیم بشه

پدرجون:::بیخشید پسرم نذاشتم پیش زنت باشی ببخش

نه بابا این چه حرفیه

وارد اتاق شدم مادر جون داشت انااس بهش میداد،دلم میخواست برم سمتش و محکم بغلش کنم ولی باید تنبیه میشد اگه قرار باشه بعد از هر دعوا بخواد خودکشی کنه که درست نیست من بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم که پدر جون گفت: خانم بهتره این زنو شوهر و کمی تنها بزاریم همه از اتاق بیرون رفتن که صدای پر بغض مهتاب قل*ب*مو به درد آورد.....

_پو..یانم... توچشممام.. نگاه...هه... نمیکنی...هه..هه..حق...هه..داری ..خریت کردم...هه...پویان

لعنتی گریه نکن پشتم بهش بود عقلم میگفت باید تنبیهش کنی قل*ب*م میگفت خره داشت میرفت برو کنارش

_چهقدر تو مغروری...پویان

_ناراحتی؟هــــــــــــــــــــــری...مجبورت کردم

خفه شو پویان نشکن قل*ب*شو لعنتی مهتاب که حالا اشکاش جاری شده بود گفت: یکم خودتو عوض کن اینجوری هیچکس بیشت نیمونه ها...غرور و بزار کنار...بشو همون پویان مهربون...

_کسی ازت نظر خواست؟

_پو..یان..هه..هه..اینجوری حرف نزن..بخاطره خودم نمیگم یه راهنمایی از طرف کسی که دیوانه وار دوست...

_کسی راهنمایی خواست؟بهتر نیست بری خودتو راهنمایی کنی تا بعده هر دعوا مثل دختر بچه های شیش ساله فکر خودکشیییی نیفتیییی هاهاهاهاه

_ببخش پوو...یان...بیا...از اول شروع کنیم...من..تودخترمون...خرابش نکن

کم کم نفس زدنش شروع شد...پویان باید خیلی مواظبش باشی پسر خودت میدونی که چه شرایطی داره

با به یاد آوردن حرف دکتر ترسیدم: خیلی خوب حالا نمبخواد عزاداری کنی استراحت کن

_پو...یان.....

_استراحت کن مهتاب

_حداقل تبسم و بیار ببینم دلم...

_اگه شد میارمش حالا به حرفم گوش کن رفتم سمتش، روی تخت نشستہ بود کمکش کردم تا روی تخت بخوابه ب*و*سه ی ریزی به چونم

که روبروی ل*ب*ا*ش بود زدو گفت::باید دوباره عاشقم بشیییی

عین خری که بهش تیتاب دادن ذوق کردم ولی برای زایه نشدن اخمامو توی هم کردم و از تخت فاصله گرفتم حالا بماند که تویه جا عروسی

بوداا

یک هفته ای میشد مهتاب تو بیمارستان بستری بود

امروز روز آخری بود ک توی بیمارستان میموند توی اتاق داشتیم وضعیتشو چک میکردم مادر جون اومد داخل

_حالش چطوره پسرم...

+خوبه مادر جون حالش خوبه فقط باید استراحت بکنه

_اچه تو این تهران پراز دود و گردو غبار چجوری استراحت کنه پویان پسرم اگه اجازه بدی مهتاب و ببرم خودم ازش نکه داری کنم راستشو

بخوای فامیلای ما هیچ کدوم تبسم و ندیدن بالاخره باید ازاین گیس بریده دیدن کنن دیگه بعدم اونجا اب و هواش بهتر از اینجاست...گفتم تبسم

و مهتاب و ببرم به مدت پیش ماباشن البته اگر تو اجازه بدی بالاخره اختیار دارش تویی دیگه.....

مهتاب:: نه مامان نیازی نیست ترجیح میدم خونه استراحت کنم تبسم هوا به هوا میشه

نیشخند زدم اما درونم آشوب بود بدون تبسم و مهتاب به مدت یعنی چقدر مهتاب با شک بهم نگا میکرداخرم نشد جلوی زبونمو بگیرم و

گفتم::من که مشکلی ندارم.....اتفاقا خودمم باید برم به سمیناره پزشکی تو فرانسه چهار، پنج روز نیستممهتابم تنها نباشه.... بهتره....اگه

خودش بخواد میتونه بیاد..

اشک توچشماش دویید و اروم لب زد(فقط ل*ب*ا*شو تکون داد)::یعنی برم؟؟دیگ منو نمیخوای؟؟

اچه یکی نبود بگه من اونقدر دیوونتم که حاضر نیستم تنهایی بری سره کوچه ماست بخری راست میگی مهتابم من خیلی مغرورم.....

مادر جون::نه پسرم چه مشکلی پس خداروشکر با ماشین اومدیم اچه مهتاب از هواپیما میترسه

مهتاببا لحن دردناکی گفت::مامان خونه میمونم، اینجوری راحت ترم

مادر جون:: نگاه کنا خدا میبخشه کدخدا نمیبخشه الانم به بابات زنگ میزنم میگم قراره باما بیای ناز نکن مهتاب یعنی حق فامیلای منو پدرت نیست که تبسمو ببینن بزار زری این بچرو ببینه دیگه تو فامیل جار نمیزنه نوه ی من از همه خوشگلتره زبونه همه بندمیاد با دیدن این گیس طلای چشم ابی مادر جون زد زیره خنده و منو مهتابم سیع کردیم یه چیزی به اسم لبخند رول*ب*ا*مون بیاریم که مطمئنم به همه چیز شبیه بود جز لبخند

بابا:: مهتاب دخترم نری خونه پدرت موندی بشی ها.....

من:: نه این چه حرفیه بابا... تبسم تو بغله پویان بود و با اون کاپشن بادبش خیلی تپل تر نشون میداد چشمای ایشوگرد و کرده بودو پویان توگوشش حرف میزد

مامان:: پویان جان بریم ما دل میکنی از اون جوجه

مامان مهسا:: درک کنید خانم رضانی با حسابی به وجوده این بچه تو خونه عادت کردیم

پویان:: مادر جون نمیدونی یه ثانیه لمس نکردن این چقدر واسم سخته

مامان:: بله شما درست میگوید

همگی به سمت در میرفتن وقت رفتن رسیده بود پویان تند تند صورت تبسم که حالا پنج ماهه بودو میب*و*سید ته ریشه همیشگیش تبسم و

اذیت میکرد بخاطره همین بعده هر ب*و*سه ی پویان چشماشو میبست و با دستای کوچولوش که تو دستکش های صورتیش بودن به شونه

پویان ضربه میزد اخ که دلم یه لحظه خواست جای تبسم باشم و همینجوری پویان و ب*و*سم ، پویان که منو منتظر دید با بی میلی تبسم و

بغلم دادو گفت:: مواظبش باش جونته تو چون تبسم بعدم رو به تبسم که از شدت سرما لپای گندش قرمز شده بود گفت:: دلم واست تنگ میشه

عشق بابایی

تبسمه پروی منم ادای دخترای خجالتی رو در آوردو سرشو توی سینم قایم کرد که همه با این حرکتش خندیدن..... نگفت دلم واست تنگ میشه

هیچی نگفت چرا منو، ب*و*سید پس چرا بغلم نکرد بگه نرو یا اصلا بگه زود برگرد دلتنگت میشم قل*ب*م فشرده شد دیگه نفهمیدم کی سوار

پرشیای مشکی بابا شدیم و تهران و به مدت نامعلومی ترک کردیم..... به سمت شیراز میرفتیم شهر خودم زادگاهم ولی قل*ب*م توی تهران

شهر اجباریه زندگیم جا مونده بود...دلم میخواست همین الان به بابا بگم ماشینو بزن کنار...بعدشم دخترمو بغل بگیرم و راه اومدرو برگردم برم

پیش پویان، برم پیش مردم...ولی..هییی

_مهتاب مامان چرا آه میکشی

_آه نمیکشم مامان

بابا شیشه رو پایین کشیده بود تا سیگار بکشه پتو رو دوره تبسم پیچیدم تا مبادا سرما بخوره :: بابا یکم شیشه رو میدی بالا تبسم سرما میخوره

مامان::||| حالا واجبه سیگار بکشی مهتاب بخاطره ریش از تهران میاد شیراز که دود نخوره توهم دود مستقیم میدی تو حلقش

بابا::اصلا حواسم نبود

بابا سیگارو از پنجره بیرون انداخت و شیشرم بالا کشید همون طور که تبسم بغلم بود سرمو به شیشه تکیه دادمو سیخ کردم بخوابم اینجا و

تو این موقع دوست داشتم فریاد بزنم::پیشونی مارو کجا میشونی (معنیه ضرب المثل:: قسمت ماچی میشه) اخرش چی قراره بشه بخشیده

میشم، میتونم برای پویان همسری و برای تبسم مادری کنم...این شانس دوباره به من داده میشه....

فرودگاه که رسیدم امید و چند تا از بچه هارو دیدم، رفتم سمتش که امید گفت ::مرتیکه فلان فلان شده کودوم گوری تو

_زر نزن باو ترافیک بودشلغم

بعد از خوندن شماره پروازمون و کارا امنیتی سوار هواپیما شدیم

چشمامو بستم تا یکم بخوابم اما مگه میشد؟؟؟ هی فکر اینکه مهتاب الان کجاست؟؟ مهتاب چیکار میکنه؟ تبسم خوبه؟؟؟ دلتنگ من نشدن؟؟؟

کلافه بودم انگار یه چیزی از وجودم کم شده بود اولین باری بود که اصلا دلم نمیخواست به یه سمینار برم.....

آخر سر عصبی شدم و زنگ مهماندار رو به صدا دراوردم چند ثانیه بعد دختر زیبا اومد که گفتم برام یه قهوه بیاره

چند دقیقه بعدم مهماندار قهورو آورد

نگاهی به امید کردم راحت چشم‌امو بسته بود و منم بعد خوردن قهوه‌هاروم شدن اعصابم متقابلا همین کارو کردم و بعد از کلبی کلنجار رفتن با خودم خوابم برد

با تکون دادن دستی بلند شدم::بیدار شو دیگه الوووو پویااان

من:ها؟؟

امید::پاشو دیگه ...چن وقت بود نخوابیده بودی؟؟

حوصله ی مسخره بازی های این پسرو نداشتم جوابشو ندادم و بعد کلی دنگ و فنگ و تحویل گرفتن چمدونامون از فرودگاه خارج شدیم

بچه ها میرفتن سمت ونی که اومده بود دنبالشون تا برن هتل

امید::من هتلی که اینا میرن نمیاما اون جلالی هست اصلا میبینمش اب روغن قاطی میکنم

منم دلخوشی ازشون تداشتم بنابراین جلوی تاکسی دست تکون دادم و گفتم ::

We got out of one of the fine hotels of the city

(مارو ببرید ب یکی از هتل های خوب شهر)

راننده:

Ok sure

(چشم حتما)

توی تاکسی نشسته بودیم که صدای تلفن امید بلند شد

امید:: سلام استاد

استاد_.....

امید:: نه ما باهاشون نرفتیم اره میخوایم بریم پیش یکی از آشناها بعد استراحت حتما میایم

امید :: چشم حتما ..فعلا

گوشیو قط کرد

چپ چپ نکتش کردم و گفتم :: چرا دروغ گفتمی؟؟ چی گفت حالا؟؟

امید :: دروغ لازم بود نمیشناسی جهانیو قهر میکنه دخترشو نمیده بهم،، گفت ساعت ۶ عصر سمینار داریم

نگاهی ب ساعت انداختم. ۳:۳۰ خوبه وقت برای استراحت بود

بلاخره راننده تاکسی که یه مرد حدودا چهل ساله بود مارو به یه هتل خوب رسوند.....داخل هتل که رفتیم من تو لابی نشستیم و منتظر شدتا امید

کارا رو ردیف کنه

امید :: جدیدا خیلی گشاد شدی اتاق دو تخته گرفتم پاشو بریم خبرم نیم ساعت بکیم.....

من :: اهی بمیرم واست که یه ساعت نخوابیدی

نیم ساعت بعد ما تو اتاق بودیم و امیدم مثل یه جسد افتاده بود رو تخت

بسمت پنجره رفتیم کل شهر معلوم بود و برج ایفل وسط شهر میدرخشید.....دوست داشتیم این همه زیبایی و عظمت رو مهتاب و تبسمم ببینن دلم

یه عکس خانوادگیو سه نفره کنار برج ایفل خواستهی امان از این دله سرکشتم که خیلی چیزا میخواد.....

. ذهنم کشیده شد بودطرف مهتاب

تصمیم گرفتم به بهانه ی رسیدن یه زنگ بهش بزنمو صداشو بشنوم

مهتاب

ساعت اولی ک رسیدیم کل فامیل چتر شدن اینجا ب بهونه ی دیدن تبسم

رویا خیلی تغییر کرده بود ابروهاشو تتو کرده بود موهاشم بلوند کرده بود

اهمیتی ندادم وقتی اومد سمتم با هم دست دادیم و یکم حرف زدیم و رفت پیش بقیه خونه شلوغ شده بود و تبسمه بیچاره که تو عمره پنج

ماهش این همه شلوغی و دادو بیداد یکجا ندیده بود یهو زد زیره گریه از اون گریه سوزناکا که دله هر آدمی رو اب میکرد همه با تعجب بهش نگا

میکردن خداروشکر عمه زری و دخترش نبودن واگر نه زر زراشونو شروع میکردن با یه بیخشید تبسمه بغل کردم از خونه خارج شدم هی تو

حیاط راش بردم که بالاخره اروم شد و کم کم درحالی که سرش روشنم بود خوابش برد

لرزش گوشیم رو احساس کردم ...

_یه شماره عجیب غریب بود..باشک گوشيو برداشتم و گفتم

+بله بفرماید؟؟

:::الو مهتاب من رسیدم

+ شما؟؟

:::پویانم بابا..

با گفتن این حرف ذوق کردم با هیجان گفتم ::وای پویان رسیدی حالت خوبه

جواب سوالمو نداد و پرسید :تبسم خوبه؟؟ گوشيو بده بهش

ناراحت شدم ولی بدون تغییر دادن لحنم گفتم :: اونم خوبهحسابی داره خوش میگذرونه.....ولی الان خوابید

پویان::باشه حواست خیلی بهش باشه

من::توهم مواظب خودت باش

پویان:: باید برم حاضرشم خدافظ

اروم و زمزمه وار گفتم::خدافظی نکن عشقم بگو به امید،دیدار

نگین::وای خدایا چقدر تو نازی اخی خوشگلکم وای مامان ببینش

زن عمو::خدا حفظش کنه سیمین وانش یه اسفند دود کن

فاطمه::عکسای به دنیا اومدنشو داری

از توی اشپز خونه حرفاشونو میشنیدم بلند گفتم::اره تو لب تاب هست میلاد برو تو اتاقم لب تاب و بیار

شیره تبسم و آماده کردم و برگشتم، تبسم و بغل کردم و شیشرو تو دهنش گذاشتم چند ثانیه بعدم میلاد با کیف لب تاب برگشت

نگین دونه دونه ی عکسارو به همه نشون داد از عکسای تکی تبسم گرفته تا عکسای سه نفرمون

زن عمو::مهتاب جان این دخل خانم به کی رفته چشماتش ابی شده اخی نه شبیه تو نه شبیه اقا پویانه

سوننا::مامان چشماتش طوسییه

مهتاب::ایه چشماتش بعضی مواقع طوسی میشه، شبیه عمو پیامشه اخی یه رگه مادرشوهرم روسه دیگه عکسی از پیام که چند وقت پیشا پریا

واسم فرستاده بود رو به همشون نشون دادم همه چی خوب بود مثل قدیما شلوغ بود خونمون اقایون اونور سالن شطرنج بازی میکردن و خانما

غذا درست میکردن ما جوونا هم تو حیاط بساط قلیون راه انداخته بودیم داشتیم حرف میزدیم که نگینم بهمون ملحق شد

نگین::وای بچه ها.....

مهتاب::چیشد تبسم خوب

نگین::بابا اون که خوابه عمه هم زنگ زد داره میادبا ملیحه و ارشیا

صدای دادو بیدادهمه دراومد من سه تا عمو داشتم و دو تا عمه سه تا عموهام و زن عموهام ماه بودن که بچه هاشونوم حسابی بامن جور بودن

میلاد و نگین و فاطمه و سروش و هادی و هاله عمه کوچیکم بد نبود نه ازار داشت نه سود ولیییی وای از عمه بزرگم ادمو یاد قول چراغ جادو

مینداخت دخترشم موجوده چندشی بود یه شوهر هیزو عوضی داشت ولی عمه خانم از همه ی فامیل ایراد میگرفت بجز دختر خودش و داماد

بیربختش و این حسابی منو روانی میکرد::نگین تو چرا اینقدر چاقی دختر تو که هنوز شوهرم نکردی

میلادمه جان خوب نیست اینقدر با دخترا بگو بخند کنی

هاله خجالت نمیکشی غذانو با چنگال نمیخوری دخترم اینقدر بی شخصیت مهتاب تو چقدر قدت کوتاهه باید کفشه پاشنه دار ببوشی اونقدر میگفت و میگفت همه روانی میشدن از دستش،

ولی نه ایرادای دخترشو میدید نه دامادش تو این پنج سالی هم که پسره ملینا به دنیا اومده بود تمام بچه های فامیل زشت بودن بجز بچه ملینا هادی پسرم این بچت به کی کشیده اینقدر زشته

فاطمه دهن دخترت خیلی گشاده

بخاطره این رفتارش همه سایشو با تیر میزدن ولی چون بچه بزرگ بود بابا و تمام عموهام احترامه زیادی بهش میزاشتن مهتاب::من برم تو دیگه

لاله::بشین مهتاب جان الان زوده که

_نه برم لباسا تبسمو عوض کنم الان عمه میاد ببینه تبسم کثیفه چرت و پرتاشو شروع میکنه منم اعصابه درست حسابی ندارم یه چیز بهش میگم...درحالی که با خودم فکر میکردم شوهر عمه خدایامرز از دسته عمه چی میکشیده جمعه جوونا رو ترک کردم

از سالن ک اومدیم بیرون نفس عمیقی بیرون دادم و گفتم ::

اه اه این دیگ چی بودسرم داره سنگینی میکنه رو تنم.....مرتیکه یه بند حرف زدبا اون لهجه ی گندش

امید:: پسر چقدر غر میزنی ???

من:تو هم دلت خوشه هالالا من الان تو کشور غریب از زن و بچم دور

امید::مگه بار اولته اخه گوساله

پویان::گوساله تویی عشق گرامیت چندتا خیابون باهات فاصله دار

امید::باشه اقا کم اوردم حالا واسه اینکه خستگیمون دربرا بیا ببرمت یه جا حال بیای نظرت چیه??

من: کجا؟؟

امید: حالا بیا

سوار تاکسی شدیم امید ادرسی داد و تو ماشین اصلا حواسم به اطراف نبود.....

که صدای پیاده شو دیگه رسیدیمه امید منو به خودم آورد.....

_: منو آوردی استخر؟؟؟

امید:: اینجا نعمت پویان شفاست.....

بعد از کلی غر غر کردن من بزور منو برد داخل.....

با سونا حس خوبی بهم دست میداد طوری که تمام خستگی های این چند روزه از تنم بیرون رفت.....

امید:: پویان پاشو بریم اونور اب سردعه

من:: بریم

سر اسختر اب سرد بودیم ک یهو یکی هلم داد تو

تمام بدنم در آن واحد منقبض شد

ی نکا ب امید انداختم دیدم هر هر داره میخنده دست انداختم زیر پاشو پرت کردمش تو اب سرد نفسش بند اومد داد زد:: پویاننن میکشکتنتنت

نفسم بند اومده کودن تو سرو کله هم میکوبیدیم و بقیه با تعجب بهمون نگا میکردن بعد کلی دلک بازی از اب بیرون اومدیم تا بعده خوردن یه

قهوی تلخ به هتل برگردیم و فقط بخوابیم

-پویان داداش گشمنه ها

_چیکار کنم

_یعنی چی میگم گشمنه پاشو بریم یه چیزی بخوریم معدم داره سوراخ میشه

_بگیر بخواب امید ساعتو نگا کردی رستوران از کجام دربیارم واست

_پاشو ببینم ایران نیست که فرانسس همه جا تا صبحم بازه میگمت پاشوو

_نمیاااام بدون زنو بچم چیزی از گلوم نمیره پایین بچون تو

_به جون خودت مرتیکه عمه من بود عین خر بیتزا میخورد پاشو گشمنه

امید منو از توی تخت کشید بیرون خواب از سرم پرید خودمم گشمنم بود بخاطره همین بدون غرغر لباسامو پوشیدمو با انید از هتل خارج شدیم

_جوووون اقا شماره بدم

_مرگ مرتبکه دلکک

_بچون خودم خیلی جیگرشدی موهات اومده جلو چشمات خوردنی شدنی

چپ چپ بهش نگا کردم و با دست موهامو دادم عقب قبله اینکه دستمو واسه تاکسی بلند کنم امید گفت::پیاده بریم یکم هوا بخوریم فردا دوباره

باید چرت و پرت های کچلو گوش کنیم مخمون هوا بخوره یکم

بدون مخالفت باهاتس دنبالش راه افتادم

پویان.....

من::اینجا کجاس منو آوردی؟؟؟اخه میرفتم یه جای نزدیک دیگه

امید :: یه رستوران کنار دریا صفای بیشتری داره برادر.....

من: من موندم جهانی چطور با این مخه تو میخواد بهت دختر بده؟؟؟؟

امید: از خدایم باشه من دامادش باشم خوشگل نیستم که هستم جذاب و خوش تیپ نیستم که هستم پولدار نیستم که هستم.....

من: اعتماد به نفست منو کشته

گارسون اومد منو رو داد مشغول چک کردن غذاها بودم که یه آن به چیزی که دیدم شک کردم چشمامو چند بار باز و بسته کردم دیدم نوشته:

Management of payam radmehr

(با مدیریت پیام راد مهر)

از صندلی بلند شدم و ب طرف صندوق رفتم و ب صدا زدن های امید توجه نکردم

گفتم ::

I can see here please?

(میتونم مدیر اینجا رو ببینم؟؟؟)

صندوقدار ::

Sure

(حتما)

و منو ب سمت اتاقی راهنمایی کرد و در زد و گفت :

help yourself

(بفرمایید)

وقتی رفتم داخل ی مردیو دیدم که پشتش ب من بود

از پشت خیلی خیلی شبیه هس بود.....

همینطور که بر می گشت گفت ::

What can you te.....

(چ کمی از دس.....)

حرفشو خورد وقتی منو دید

ناباور گفت ::پو...پویان خودتی؟؟

مهتاب

_مامان این کارا لازم نیست بخدا

زن عمو::نه اتفاقا لازمه چشماش شوره بچرو چشم میکنه

مامان خوشگلتترین لباسه تبسم رو تنش کرده بود زن عمو چشم نظره کوچولویی به پایین سرهمیش جوری که قابل دید نباشه وصل کرد اینقدر

این سه تا جاری اینور اونورش کردن که دادش رفت هوا و شروع کرد به گریه کردن

_بابا کشتین بچمو بیا تبسم بیا بغله مامان

تبسم دستاشو باز کرد و خودشو به طرف من کشوند یعنی بیا بغلم کن با این حرکتش مثل همیشه ضعف کردم به محض اینکه اومد بغلم اروم شد

و خودش اشکاشو پاک کرد همه تو حیاط بودن بخاطره همین خونه ساکت بود که صدای بلند زنگ بلندشد تبسم ترسیدو دستاشو دوره گردنم

پیچید

_نفسم نترس هیچی نبود

زن عمو اینا و مامان با بی میلی از خونه خارج شدن منم بعده مرتب کردن روسری سه گوشه بلند مشکیم که بایه جین مشکی و مانتو جلو باز

صورتی سط کرده بودم از خونه خارج شدم

عمه با اون سُر مه ی تو چشمش و ابروهایش که همیشه بخاطر استفاده زیاد از مداد مشکی توی ذوق میزد با همه سلام و احوال پرسی میکرد
ارشیاهم با چشمای هیزش نگیو میباید و عمه مشغول روب*و*سی با زن عمو الهام بود نگاش به من و تبسم که روی پله ها ایستاده بودیم
افتاد با صدای کلفتش که از صدای بابای منم زمخت تر بود گفت::مهتاااا بیا اینجاااا نکنه میخوای من پیام واسه روب*و*سی فکر نکن شوهر
پولدار کردی رفتیی تهران بزرگه فامیل شدی.....

اولین گیرش به من بود مطمئن بودم تا آخر شب که قراره اینجا بمونه صابونش به تنه همه میخوره

من::این چه حرفیه عمه

عمه::بیا پایین چرا اون بالایی

با بی میلی از پله ها پایین رفتن تبسمو دادم دست نگین تا عمه نچلونش بچمو

عمه::خوش اومدم مهتاب خانم

مهتاب::خوش اومدی عمه جان

عمه بغلم کرد حسه بدی بود بوی ادکلنش خیلی مزخرف بود نگام به بچه ی ملیحه افتاد زبونشو تا ته آورد بیرون اینقدر از این بچه بدم میاد که

خدا میدونه

طاها::ماما..نی نی بغل کنم....ماما

ملیحه::نگین اون بچرو بیار طاها بغل کنه

سریع از جام بلند شدم و تبسم و از نگین گرفتم با پرویی که از من خجالتی بعید بود گفتم::ملیحه جان تبسم پنج ماهشه ها خیلی سبکه میوفته از

دستش

عمه::نه بچم نشسته بیا بده بچرو بغل کنه

ناباور گفت::پو...پویان خودتی؟؟

به وضوح لرزش صداشو احساس میکردم از پشت میز اومد بیرون ی قدم به جلو برداشت منم یه قدم رفتم جلو

اومد نزدیک تر..... که بغلش کردم... ..و گفتم::پیام.....باورم نمیشه... که الان

پیام:: پویان مرد شدی برا خودت دیگه...ها

از اغوشش بیرون اومدم ک دوباره من و گرفت بغلش و گفتم::خیلی بی معرفتی پیام..تو نمیگی یه خانواده داری که چشم به راهه ها! نه ادرسی نه

شماره ایی

همون طور که بغلم کره بود صدای هق هق مردونش بلند شد هیچوقت دوست نداشتم یه بزرگتر از خودم جلوی خودم گریه کنهمخصوصا که

اون فرد برادرم باشه برادره بزرگترم.....

اروم زدم ب پهلوشو گفتم:: جمع کن کاسه کوز تو.....خرس گندهههه داره گریه میکنه پاشو بینم ...من باید گریه کنم

یه لبخند غمگین رو صورتش نشست دست منو کشید برد رو صندلی نشوند خودشم روبروم نشست و گفت::بگو ببینم چه خبر؟؟ مامان خوبه

؟؟بابا خوبه؟؟ پریا چی؟چه رشته ای قبول شده؟؟ دخترت شبیه کیه؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم::از کجا میدونی من دختر دارم؟؟؟

پیام:خبر! میرسه اقا داداش فکر کردی اونقدر تحمل دارم بدون خبر گرفت تز شما به زندگیم ادامه بدم حالا بگو ببینم شبیه کیه؟؟؟

اروم خندیدمو گفتم: همه خوبن فقط مامانم بعده رفتنت خیلی شکسته تر شددخترمم خوبه کیی خودته فقط از نوع دخترنش.....

اونقدر گرم صحبت کردن با پیام شده بودم که یادم رفت امید ی اون بیرون منتظره منه

در اتاقو زدن و یه گارسون اومد تو و گفت

Mr victim was standing outside says Mr. Snoopy Radmehr calling you?

(قربان یه آقای بیرون ایستاده میگه آقای پویان رادمهر رو صدا کنید؟؟؟؟)

پیام::با کی اومدی

_خفه شو لطفا اعصابه تویکی رو ندارما

خود درگیری پیدا کرده بودم وارده اتاق شدم و خودمو روی تخت انداختم گوشیمو از جیبم خارج کردم و به عکس تبسم که روی صفحه بود خیره

شدم دودل بودم عقم میگفت زوده واسه منت کشی قل*ب*م میگفت برو دنباله عشقت بالاخره قل*ب*م موفق شد سریع سیم کارتی که تو

گوشی بودو دراوردمو سیم کارت خودمو انداختم توش و.....

{مهتاب}

با نگیں حرف میزدم ک گوشیم تو دستام لرزید....

اسم و عکس پویان خودنمایی میکرد سریع گوشيو جواب دادم و گفتم: جانم؟؟ پویان رسیدی

+رسیدم، تبسم خوبه

عمه خانم دقیقا اومد نشست روبروم و زل زد به ل*ب*ا*م

_اره عشقم هم من خوبم هم تبسم خوبه

+گوشيو میدی بهش

_نه عزیزم چقدر بگم حالم خوبه فقط دلتنگیه تو اذیتم میکنه

+کسی پیشته

_تبسم،باشه عزیزم صبر کن

از جام بلند شدم و رفتم سمت هادی که تبسم بغلش بود، تبسم بیا بابا کارت داره

دستامو دراز کردم سمتش که مثل همیشه دستای کوچولوشو بالا آورد یعنی بیا بغلمم کن

تو بغل گرفتمشو از خونه خارج شدم اخه خیلی شلوغ بود و صدا به صدا نمیرسید وارد حیاط عمه شدمو مبالو رو گوشه تبسم گذاشتم، تبسم سلام

کن به بابا

_دووووو داوووو

از دهنش واژه های نامفهوم خارج میشد که داشتم ضعف میکردم نمیدونم پویان چی بهش میگفت چون ذوق زده شدبودو دست و پاهاشو تکون

میداد گوشه از گوش تبسم برداشتم و چسبوندم به گوش خودم!! پس اذیت کردی مامان و پدرسوخته بیا به حسابت میرسم

_پویان

از دهنش در رفت جان پویان، بعد سریع لحنشو عوض کرد و گفت ::بله

ولی نفهمید دلیم با اون جان پوانش چقدر شاد شد نفهمید منو با اون کلمش از نو متولد کرد

رفتم سمت اشپزخونه تا به لیوان اب بخورم این تبسم که چسبیده بود به من قبله اینکه وارد اشپزخونه بشم صداشون میخکوبم کرد

ملیحه: مامان نکنه این بچه ی هووی مهتاب باشه؟؟

عمه::اره، خودمم مشکوکم اونروز گفت این بچه دستم امانته واگر نه بچه به کی بره نه چشما خودش ایبه نه شوهرش

ملیحه:: مامان پسره بود باهانش رفیق بود

عمه:: پسره ملوک خانمو میگی

ملیحه::اره همون میگم شوهر ملوک خانم اقا ابراهیم چشماش ابی بود

عمه زد رو دستشو گفت::هی وای بچه اون پسرش شاید ملیح

ملیحه::این یه احتمالیه که بچش حرومزاده باشه، ما که ندیدیم حامله باشه شاید شوهرش یه زن دیگه داره از کجا مع.....

همون موقع صدای خنده تبسم بلند شد و ملیحه و عمه بخاطره وجود من حرفشون رو خوردن تبسم به یه پشه که رو بینیش نشست بود میخندید
اشک تو چشمام جمع شده خدا میدونه تاحالا چه حرفا پشتم بوده که جرعت میکنن به بچم بگن حرومزاده اشکام راهه خودشونو پیدا کردن عمه
سریع خودشو جمع و جور کردو گفت::مهتاب کارت خیلی زشته فال گوش ایستادی

از این که یه چیزم بدهکار شدم اعصابم بهم ریخت جوری فریاد کشیدم که همه چند ثانیه بعد ریختن تو اشپزخونه و چشمای عمه گردش::کاره
مننن زشتههه هااااا عمه کار توو زشته که بیست و چهارررر ساعت غیبت دبگران میکنی حرف از خدا و پیغمبررر میزنی وقتیی خیلییی
راحتتتت به یکییی تهمت میزنی فضول مردمی بتوجه که چشمای شوهرم ابیه یانه هاااا رو به ملیحه کردم گفتم هوی تو به چه جرعتی به بچه ی
من میگی حرومزاده اینقدر سطح فکرتون کوتاهه ارررره چون بچم شبیه منو پدرش نیستتت باید هر حرف مفتی از دهنه کتفتووووون دریااااااد
عمه::خجالتتتت لکش دختره ی چشم سفید احترام سرت نمیشه

_ننننه احترامو به کسی میزارن که لایقشه خیلی سریع بچرو دادم دست نگین رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و ساک تبسمو برداشتم از اتاق
بیرون اومدم خونه ساکت شده بود فقط صدای اسک تمساح ریخته عمه توی خونه بود همه عکس پیامو دیده بودن بخاطره همین با تاسف به
عمه و ملیحه نگا میکردم تیممو از نگین گرفتم و با گفتن همگی خدافظ از خونه بیرون رفتم

داشتیم کفشامو پام میکردم که صدای ما هم دیگه رفعه زحمت کنیمو عمو رضا رو شنیدم بدون توجه از خونه ی کذاییه عمه خارج شدم

مامان صدا میزد:: مهتاب مهتاب دخترم وایسا

اهمیت ندادم سر خیابون ک رسیدم برای اولین تا کسی دست تکون دادم و گفت::برید پارک(.....) سوار شدم تا زمانی ک برسم اونجا چشمامو
بستم تبسمم خوابش برده بود

توی پارک رفتم ی نفس عمیق کشیدم اینجا تنها جایی بود ک همیشه ب من آرامش میداد پر از درخت بود به مخفیگاهم رفتم و همونجا روی
تخته سنگ نشستم و ب صورت تبسم خیره شدم.....

به اینکه ممکن بود الان به جای تبسم پویان صدرای محمد بغلم بود ، با این فکر یه آن تمام موها ی تنم سیخ شد مگه من نبودم که با رویای محمد برای پویان همسری میکردم پس چیشد که محمد و تو قل*ب*م چال کردم.....

چیشد با این حرف عمه بهم ریختم من به خودم اومدم دیدم شده یازده شب تنهام نمیتونم برگردم ناچار با،بابا تماس گرفتم خیلی نگران بود و البته عصبانی نیم ساعت بعد بابا اومد دنبالم و با دیدن چشمای متورمو، شنیدن صدای گرفتم خودش حالم و فهمید، تبسم و ازم گرفت و ادامه راه تا خونرو با سکوت همراهیم کرد

نگین::خیلی پرو بخدا ادم از این بی فرهنگ تر ندیده بودم

سامان::ابجی مهتاب میخوای بیای خونه ما،اونوقت که رفت دوباره برمیگردی

مهتاب::لازم نیست بچه ها من واسه چی خجالت بکشم اون باید خجالت بکشه

هاله::مهتاب جان مطمئن باش خجالت مجالت سرش همیشه انگار نه انگار همین دوشب پیش چه قشقرقی بپا کرد

مهتاب::اگه بخاطره مامان نبود همون شب زنگ میزدم پویان بیاد دنبالم

درسته که این حرفو زدم ولی.....

مطمئن نبودم که پویان میوند دنبالم یا نه پسرا که فهمیدن من از عمه پروترم از اتاق خارج شدم همسراشونم باشوهراشون اتاق کوچیکم و ترک

کردن موندیم منو هاله و نگین

نگین داشت رژشو تمدید میکردکه گفت::مهتاب چرا زنگ نمیزنی شوهرتم بیاد اگه بیاد خیلی خوب میشه ها این ارشیا رو زایه میکنه میخندیم

هاله::هییی یادته شبهه عروسی چجوری زایش کرد من مردم از خنده

مهتاب::چیشد،کی زایه کرد ارشیا رو

نگین:: مهتاب مگه یادته رفته دختر خنگ بازی در نیار دیگه

هاله و نگین داشتن از شبه عروسیم میگفتن بغض گلومو گرفته بود من از شبه عروسیمون فقط گریه و فرار احمقانه بخاطرم مونده لنزامو توی چشمام گذاشتم که زنگ در زده شد نگین و هاله سریع از اتاق خارج شدن منم شالمو سرم کردم چند دقیقه ایی نشستیم تا قرمزیه چشمام کمتر بشه خداروشکر تبسم خوابیده بود حدود ده دقیقه بعد از اتاق خارج شدم عمه خانم واقعا اصلا براش مهم نبود که دوشب پیش کله فامیل به صورت قهر از خونش رفتن ها، ملیحه بادیدن من پای عمه رو چنگ انداخت که از دیدم پنهون نمود عمه خیلی عادی گفت::سلام عمه جان

_سلام

جو خونه سنگین بود بابا که اصلا به عمه نگاهم نمیکرد که عمه بازم نتونست جلوی زبونشو بگیره و گفت::عمه تو هنوز اینجایی، مگه خونه و زندگی نداری اخه پنج روزه اینجایی عمه جان نکنه با شوهرت مشکل داری

مامان در مرز انفجار بوود اخرشم طاقت نیاوردو گفت::چه مشکلی زری اتفاقا خیلیم خوشبختن اینجا خونه مهتابم هست دوس داره یه ماهم توی این خونش بمونه چه مشکلی داره

_عزیزم مگه من چیزی گفتم ولی به مردا همیشه اعتماد کرد والا اخه چی بگم اقا پویانم مرده دیگه

بابا::ابجی شما نمیخواه وارد زندگیه هصوصیه مهتاب بشی مشکلاتشون به خودتون مربوطه

عمه::وااااا یعنی چی خان داداش نصیحت دارم میکنم بچه برادرمو

نگین و هاله نمیتونستن چیزی بگن فقط حرص میخوردن و دستاشونو مشت میکردن

عمه::ملیحه پاشو مادر اینجا دیگه ی جای ما نیست ارشیاخانم از سره کار میاد هونه نباشی بد میشه دخترم

تیکه اخرشم انداخت و از خونه خارج شد اصلا این زن توی وجودش کرم آسکاریس پرورش میده

دیگه نمیتونم تحمل کنم، پویان فکر میکنه خاله خانم بد اخلاق صابون این عمه خانم من به تنش بخوره چی میگه

{پویان}

قبله اینکه از مطب خارج بشم شماره مهتاب و گرفتم، داشتم از برداشتنش ناامید میشدم که صدای خستش توی گوشم به صدا دراومد::جانم

پویان؟؟

توی دلم صد دفعه قریون صدقش رفتم و گفتم::سلام، مهتاب، مامان دلش خیلی واسه تبسم و تو تنگ شده بخاطره همین من بیلط هواپیما گرفتم

امشب میام شیراز دنبالتون

چند لحظه ساکت شدو گفت::با...هوا...پیما...میخوا..ی بیای

{مهتاب}

خیلی که واسش کمه بینهایت خوشحال شدم ولی خوب اخه هواپیما

_اره دیگه چجوری با ماشین بیام...توهم که همش تو ماشین خوابی

_اها میگم خیلی..خوب باش بیا...دنبالمون دلم واست خیلی تنگ شده...

_منم همین طور.....

رو اسمون بودم ترسم از بین رفت نفهمیدم کی تلفنو قطع کردم به همه گفتم پویان داره میاد دیگه تا اخره شب سنگول بودم مامان نقشه

ریخت پویانو نگه داره زنگ زد زن عموها و به اونا هم خبر داد،همشون اومدن کمک مامان منم شده بودم مثل فریره اونقدر خوشحال بودم که

میتونستم کله تدارکات شام رو خودم آماده کنم زن تو اشیپز خونه داشتم کمک میکردم که زن عمو مریم گفت::مهتاب جان زن عمو ما تو این

۳هرشب خونه شماییم از جات بلند نشدی یه استکان جابه جا کنی چیشده از صبح واسه من سرپایی داری غذا میبزی اونم نه یه نوع والا این

همه غذا که درست کردی گمون نکنم تو سفره جاشه

زن عمو مریم::اره راست میگه کشتی خودتو دختر

مهتاب::بده دارم کمکتون میکنم زن عمو

نگین::وای اخ جون لازانیا

قبله اینکه نگین دستش به پنیرپیتزایی که روی لازانیام ریخته بودم برسه محکم زدم رو دستش

نگین::اخخخ روانیییی ، مامااااان

زن عموالهام::کوفت لازانیا مهتاب پز واسه اقا پویانه فقط

با این حرف زن عمو همه خندیدن مامانم منو با گفتن::برویکم به خودت برس الان شوهرت میرسه وحشت میکنه از اشپزخونه انداخت بیرون ، مثل هر شب جوونا پای بساط قلیونشون بودن و بزرگترا خودشونو با پاستور سرگرم کرده بودن تبسمم روپای بابا بود رفتم تو اتاقم لباسامو با یه شلوار جین گلبهی و یه پیراهن سفید که مثل لباس مردونه بود عوض کردم مداده مشکی برداشتم و چشمامو حسابی سیاه کردم لنزه ابی که تو چشمام بود خیلی جذابم کرده بود بعده خالی کردن اسپری رو خودم و موهامو که نگین اتو کرده بود دورم ریختم و شال گلبهیمو روی سرم انداختم بعدشم با زدن یه رژ گلبهی از اتاق خارج شدم

_بابا...تبسمو میدی لباساشو عوض کنم

خلاصه تبسمم خوشگل کردم و بدون توجه به تیکه های نگین و فاطمه و البته زن عموهای گرامی مثل دخترای خوب بچه بغل منتظره اقامون نشستیم که با به صدا دراومدن زنگ.....

مثل پرنده ایی که از قفس رها شد به سمت در پرواز کردم....

با، باز شدن در و دیدن قد بلند پویان بی اختیار خودمو توی بغلش انداختم واسم مهم نبود بعدش قراره سوژه ی نگین و فاطمه بشم الان فقط دستای پویان مهم بود که دورم حلقه شد و منو به خودش فشرد.....

{پویان}

در خونه باز شد مهتاب پشت در ظاهر شد، قبل از اینکه عکس العمل نشون بدم دستای مهتاب دوره کمرم حلقه شد اونقدر دلتنگش بودم که به

غرور فکر نکنم فقط به رایحه شیرین عطرش که همیشه مستم میکرد فکر کردم و بی اختیار دستامو روی کمرش گذاشتم و صدای ضربانه

قل*ب*ش برام بهترین موسیقی جهان بود نمیدونم چقدر تو اون حالت بودیم که صدای اِهم اِهم فردی مارو از هم جدا کرد.....

مهتاب با دیدن مامان باباشی تو حیاط سرخ شد ولی من پرو پرو زل زدم تو چشماتشون بهشون سلام دادم

خوش اومدی پسر...م

مشغول احوال پرسى بوديم كه مامان مهتاب شرمنده گفت:: تر خدا ببخشيدا تا صدای زنگ دراومد اين دختر حواس پرت پريد بيرون نداشت

ماييام استقباله مهمونه عزيزمون

من::نه مامان جان اين چه حرفى.....هنوز حرفم كامل تموم نشده بود كه فهميدم اى داد خودم از همه حواس پرت ترم

_چيشد اقا پويان بفرماييد داخل ديگه

من::چشم، يه چيز تو ماشين جا گذاشتم بردارم ميام

قبله اينكه قدم از قدم بيارم مهتاب ذوق زده گفت::هيبيى اخ جون با ماشين اومدى ميدونستمممممم

من::با ماشين اومدم ولى اگه بخواى كله راهو بخوابى از ماشين ميندازمت بيرون

□ مهتاب □

با اين حرفش مامان و بابا خنديدن

ما رفتيم تو ، چند دقيقه بعد پويان بايه دسته گلو يه جعبه شيرينى برگشت، گلو شيرينى رو داد دست مامان و مامانم خجالت زده تشكر كرد

پويانم رفت و مشغول سلام كردن با بقيه شد همين جور كه به پويان نگا ميكردم بى هوا برگشتم به اولين بار كه اومده بود خواستگاريم اونروزم

گلو شيرينى دست خودش بود و يه كت سورمه ايبى اسپورت پوشيده بود

_عجب سيريشى هستى ميگم نميخوام.. ميخوام درس بخونم اصلا.....

_مورد نداره خانمم، اول عقد ميكنيم بعد منتظر ميشيم ديپلم بگيرى خودمم كمك ميكنم كنكور بدى

_واااى خدا خيلى سيريشى اصلا ميدونى چيه.....

_ نه عشقم بگو تا بدونم چیه

_ ای بابا!!!!!! روانیم کردی اول مزاحمت های تلفنی، بعدشم یه تعقیب و گریز حسابی حالا هم اصرار واسه خواستگاری میگم نميخواااا اصلاً من

از مامانت میترسم خیلییی بد اخلاقه....

_ من تو رو ولت نمیکنم ، مامانم یکم بشناست اخلاقش خوب همیشه همه چی حل شد الان میریم بیرون بگو بله....

_ نه بابا چیز دیگه نمیخوای آقای دکتر

_ نه فعلاً همین کافیه

اونروز از این همه پرویش حرص میخوردم و امروز با به یاد آوردنش وجودم پر از شعف و شادی میشد

مهتا!!!!!!ب

مهتا!!!!!!ب

با صدای جیغ مامان از دوران خوش گذشته که با خیریت من خراب شده بود اومدم بیرون::وای بله مامان چرا جیغ میکشی بابا ترسیددددممم

_ میگم بیا چایی ببر واسه پویان

_ چایی دوست نداره پویان

بهش نگا کردم تبسمو از نگین گرفته بود داشت بدشش میکرد با دیدن این صحنه لبخند روی ل*ب*م نشست و به مامان گفتم::مامان الانم

سرش به تبسم گرمه نمیخوره بفرما بشین توهم از صبح سرپایی دیگه من جور میکنم همه چیزو

فاطمه::لازم نکرده برو پیش شوهرت منو نگین هستیم

از خدا خواسته ، خواستم از اشپزخ نه خارج شم که فاطمه گفت::چقدر تو پرویی تعارف زدما!!!!

من::عشقم تعارف اومد، نیومد داره

پویان کنار عمو اینا نشستند بود حرف میزدن تبسمم اویزونش بود نمیدونم چن شده بود دقیق رفتن نشستیم کناره پویان همه توی خونه یجوری نگام کردن یعنی خبرت پاشو از بغله مردا بیا اینور پویانم که دید اوضاع خیطه و تبسم که پشت سره هم خمیازه میکشید رو گرفت سمتم و گفت::مهتاب جان بیا تبسمو ببر بخوابونش ، خسته شده

منم که از نگاه سنگین بابا و عمو داشتیم ذوب میشدم خوب اخه من با عموهام خیلی رو در وایسی داشتیم سریع تبسمه خوابالو رو از پویان گرفتم و رفتیم چییدم تو اتاقم دِ اخه دختره ی بیشور اون چه کاری بود کردی ابروم رفت تبسم و خوابوندم از اتاق که بیرون اومدم مامان اینا داشتن سفره مینداختن منم رفتیم کمکشون تمام غذاهای مورد علاقه پویانو درست کرده بودم فسجون ، لازانیا ، زرشک پلو بامرغ سالادم از همه نوعش بود مامان و زن عموها وقتی بهم میوفتادن خلاق میشدن بعده چیدن یه سفره شاهانه و ابرومند همه دوره سفره جمع شدن که این سامان خیر ندیده گفت::وای اقا پویان چرا زود تر نیومدی مردیم از بس شفته پلو خوردیم بخدا!!!

جعبه دستمال کاغذی از سوی نگین پرت شد طرفش اقا سامانم دلباخته خفه شد که پویان با دیدن سفره و حرف سامان رو به مامان گفت::مامان جان واقعا از دستتون ناراحت شدم

مامان ترسیده گفت::چرا پسر

پویان::مگه منو از خودتون نمیدونید که مثل یه غریبه واسم تدارک چیدید و زحمت کشیدید

مامان::این چه حرفیه میزنی پسر همین بوده غدامون تواین مدت سامان شوخی کرد درظم من زحمتی نکشیدم همشو خوده مهتاب درست کرد

بعده تعارف های الکی همه سره سفره نشستن و چند دقیقه بعد صدای برخورد قاشق و چنگال ها با ظرف سکوت خونرو میشکست داشتیم با

غدام بازی میکردم که با به صدای دراومدن زنگ خونه برای لحظه ایی همه دست از غذا خوردن کشیدن

مامان::وااا کیه این موقع

قبله اینکه از جاش بلندشه گفتم::بشین مامان جان منم رفتیم

از جام بلند شدم و سریع از خونه خارج شدم طرف دستشم از رو زنگ بر نمیداشت.....

_اومدمممم مگه سر آوردیییی

_به نظره من شما هم اون یه کامو نگیر میدونی قلیون چقدر واسه سلامتی بده

ارشیا::شما دکترا چقدر گیر میدیدهااا

پویان::شما بکش مشکل نداره

سوگل::اقا پویان شما دکتر چی هستید

پویان::تخصص قلب و عروق دارم واسه فوق میخونم

فاطمه::یعنی هنوز دانشگاه میرید

پویان::یه سال عقب افتادم از سال دیگه به امید خدا دوباره میرم دانشگاه

ملیحه زد زیره خند و بریده بریده گفت::وای خدا فکر کن شوهر فوق تخصص قلب و عروق ، زن دیپلم.....

اومدم چیزی بگم که دستم توسط پویان فشرده شد ...پویان رو به ملیحه گفت::معذرت میخوام تحصیلات شما چه میزانه...

قبله اینکه ملیحه دهن باز کن ما جوونا همه زدیم زیره خنده که فاطمه تو همون حالت که داشت از خنده غش میکرد گفت:: تا کلاس پنجم خوندم

گفت شوهر میخوام ولی شوهر عمه با کتک مجبورش کرد تا سیکل ادامه بده

دوباره صدای قهقهه همه رفت بالا ملیحه هم از حرفی که زده بود به چیز خوردن افتاد

پویان.....

بعد حرفی که به ملیحه زدم رو کردم به جمع و گفتمتازه مهتاب میخواد سال دیگ کنکور بده ...قول داده دکترا قبول شه ..

مهتاب داشت با چشمای گشاد شده نگام میکرد ک عمه خاووم گفت::واا زن بره خونه فساد؟؟؟

وایی ک من چقدر از حرف زدنش بدم

هادی::بچه ها بیاین یه بازی کنیم

مریم خانم::ساعت یکه شبه بیاید بخوابید

صدای دادو بیداد همه رفت بالا که اونا هم رضایت دادن یا بمونیمو بازی کنیم

یلدا:: جرعت حقیقت

مهتاب:: ای بابا از این بازی بدم میادا!

هاله:: برو ورق بیار اسم فامیل بازی کنیم

ملیحه:: بچه دبستانی که نیستما!

داشتن بحث میکردن چه بازی کنیم که عمه دوباره صدایش بلندشد :: ارشیا خان تو بگو چه بازی کنن

وای خدایا قربون خاله خانمم برم که یه پارچه جواهره به مولا

ارشیا:: مادر جان اینا که مرده فوتبال نیستن گل میخورن گریشون میگیره از این حرفش داشتیم از حرص میمردم کاپیتان تیم فوتبال مدرسمون

بودم و زر زر این بچه سوسول واسم افت داشت بخاطره همین گفتیم:: اهل فوتبالش پاشیم بریم تو کوچه اینجا جاش نیس.....

مهتاب:: پویان مردمم خوابن تو این سرما میخوای بری کوچه سرما میخوری ها

ارشیا:: مهتاب خانم باز یه منو دیده چه خوبه میترسه شوهرش ببازه زایه شه مگه نه مهتاب خانم دوست داشتیم این بیرختو بزیم لهش کنم قبله

اینکه حرف بزیم در خونه باز شدو پدر جون در خالی که یه پتو مسافرتی روی شونه هاش بود اومد تو حیاط و گفت:: جوونا منه پیرمردم بازی راه

میدید همشون ذوق زده بلند شدن، با تعجب به دخترا که بلند شده بودن گفتیم:: خانوما!! شما فوتبال بلدید؟؟

نگین ایشی گفت و فاطمه بجاش ادامه:: پس چی اقا پویان؟؟ تازع مهتابم بلده رو نمیکنه یه زمانی ماهمه توی همین کوچه واسه خودمون برزیم

درست کرده بودیم.....

گفتم:: مهتاب خانوم فوتبال هم بلدی رو نکرده بودی؟؟ پاشو ببینم چن مرده حلاجی....

تو کوچه ک رفتیم ۲ تا تیم شدیم و پدر جون گفت:: من داور میشم همگی سری تکون دادیم من خیلی از ارشیا و قویی اومدنش عصبی بودم پس

ترجیح دادم دوره اولو با زایه کردن این پسره بگذرونم بخاطره همین گفتیم:: ارشیا خااان شما یار بکش

خان و با تعنه گفتیم اخماشو توهیم کردو نگین و ملیحه و هادی انتخاب کرد هی پوزخند میزد منو نشناختی ارشیا خان یه بلایی سرت بیارم

{مهتاب}

پویانم منو فاطمه و سامان وهاله رو کشید

بقیه خواب بودن به قول مامان ، ما خواب نداشتیم

بازی شروع شد کل جیغ و داد های ما دخترا کل کوچه رو گرفته بود که با رقابت سختی بین منو ملیحه و پویان و ارشیا بود چشمم به در افتاد که دیدم عمه و مامان دمه در ایستادن دارن بازیه مارو تماشا میکنن و هر کدومشونم از دامادشون مطمئن هستن با اولین گلی که پویان زد جیغی کشیدم که صدای همسایه بغلی که خلیلم بداخلاق بود در اومد:: مرررگ خرسای گنده خجالتم نمیکشن بریبین بتمبرگین دیگه مگه خوابیب ندارین
شما!!!

ساعت شده بود دو که هنوز بازی میکردن ما برنده بودیم هشت تا زده بودیم دوتا خورده بودیم عمه خانم خواب از سرش پریده بود و فقط حرص میخورد مامانم که ولش میکردی میومد با ما فوتبال بازی میکرد ،خسته نفس نفس میزدم بابا داد زد::یه پنالتی به نفع پویان

_وای منخسته شدم ، اقا ازشیا اگه قبول بکنی باختی همه میریم تو میخواییم ها!!

ارشاهم که خودش کم آورده بود جلوی چشمای قرمز ملیحه دستاشو بالا آورد و گفت::خیلی خوب باختم

جیغی که منو هاله کشیدیم همانا و خالی شدن یه سطل اب توسط آقای زمانی روسره شوهره عزیزم همانا

هیی وای بیا بریم تو الان سرما میخوری،پویان داشت از سرما به خودش میلیرزید بی وجدان ابه یخ ریخته بود روش خلاصه همه رفتیم تو خونه بچه ها خوابیدن و پویانم به سفارش مامان رفت دوش گرفت و برگشت تو اتاق من تبسم گوشه ایی از تخت خوابیده بود، پویان بیا سریع برو زیر پتو الان سرما میخوری ها، تبسمو اروم کنار کشیدم و پتو رو کنار زدم به پویان اشاره کردم::بیا اینجا بگیر بخواب منم واست یه چیز گرم
بیارم بخوری واگر نه....

پویان::وای مهتاب چرا مثل مامان بزرگا شدی اخه نمیخواه واسم چیزی بیاری

مهتاب::نگران شدم خوب

امشب حتی با وجود عمه مهتاب بهم خوش گذشت من هیچ وقت تو خانواده شلوغی نبودم بس بود قهر و دعوا و غرور دلم واسه خودم تنگ شده

بود مهتاب که از حرف حسابی اخماش توهم رفته بود داشت میرفت تو رختخواب که دستشو گرفتم::هی..مهتاب

برگشت سمتم و با دلخوری گفت::جانم

پویان::منو میبخشی

مهتاب چشاش ستاره بارون شدو گفت تو باید منو ببخشی پویا....

پویان::بهت یه دروغه بزرگ گفتم

مهتاب::چی؟؟دروغ؟ به من؟..

پویان::گفتم ماما اینا دلشون واسه تو و تبسم تنگ شده.....خودمم داشتم میمردم از دوریتون

چشمای ترسیده مهتاب رنگ آرامش گرفت و کم کم لبخند قشنگی رو لب*ب*اش نقش بست زدم رو نوک بینیش و گفتم::حالا بگیر بخواب

صبح باید راه بیوفتیم....

مهتاب::وااااا کجا؟؟؟

پویان::خونمون دیگه نکنه نمیخوای بیای

مهتاب::دوس ندارم اون خونرو

اخماف رفت توهم چون یاد اوریه اتفاقی که توی اون خونه افتاده زجرم میداد

پویان::میبریم خونه ماما اینا بعدشم باهم دنباله خونه میگردیم

مهتاب::از نو شروع کنیم...

پویان::آره، باهم دیگه از نوع شروع کنیم

داشتیم از خنده منفجر میشدم چقد جون دوسته که به خاطر جونش بچشم ول کرد رفت نتونستم خودمو کنترل کنم و شلیک خندم رفت هوا

تبسمم با من شروع کرد به خندیدن....

مهتاب همین جوری توجاده میدوید یکم که از ماشین فاصله گرفت یهو سر جاش متوقف شد انگار تازه خواب از سرش پریده بود و دوهزاریش

به قول معروف افتاده بود همون جوری که رفته بود برگشتو توی ماشین نشست و درو محکم کوبید صورتش از عصبانیت سرخ شد و داد زد

!!!پووووووویا!!!!ان خدا!!!! لعنتت نکنهههه پسره ی نفهممم بمیری

همون طور بریده بریده گفتم ::::مهت...مهتاب...چقد...چقدر جوون دوستی تو دخت.....دختر از زور خنده نصفه نیمه حرف میزدممنو تبسم

رو گذاشتی در رفتی.....

وایییی خدا!!!!...بابا!!!! مادرم... ما...درای قدیم...بچرو... گذاشتیوو... دوییدی...حالا... من... به... درک... نگفتی... بچم... جزغاله... میشه.....

مهتاب::پویا!!!!اننننن کووووفتتت نخنددد من خوابیب بودممم حواسممم نبووووودددد نخنددددد

یه نگاه به تبسم انداختم ک با یه لبخند محو داشت مارو تماشا می کرد

مهتاب چیزی نگفت با یه لبخند حرص درآر یرجاش صاف نشست گفت::بریم من خواب سرم پرید.....

پویان::کجا بریم عسلمم پیاده شو از ماشین

مهتاب::چییییییی؟؟؟

پویان::گفتم که اگه بخوابی از ماشین میندازمت بیرون پیر پایین....

مهتاب::اعصا!!!!بموووو خووررررد نکنا!!!! راه بیوووفتت

باخنده ماشینو روشن کردم خط قرمزآم پر شده بود بدبخت خودشو خیس نکرده بود خیلیه...

هیچی نمیگفت خوابم از سرش پریده بود و با حرص نشسته بود ل*ب*ا*شو میجوید تمام مدت تا زمانی که برسیم تهران داشت حرص

میخورد.....

عوارضی تهران رو که رد کردیم مهتاب گفت ::پویان کنار این پارک وایسا دستشویی لازم.....

مهتاب با قهقهه ی حرص درآرش بریده بریده گفت:: عشقم.. شلوارت.. کرم... بود مطمئنا... جاش... میمونه... حالا... برو سریع....

چهار روز گذشته بود و هنوز من میخواستم کار اون روز رو تلافی کنم پسره ی احمق سخته کردم از دستش.....

شب شد و پویان مثل همیشه خسته و با چشمای قرمز اومد خونه بعده اینکه شام و خورد میوه اوردم داشتیم فیلم میدیدیم که گفت:: فردا شیفت

دارم مهتاب... بریم بخوابیم

یه لبخند شیطانی زدمو گفتم:: حالا همیشه نری؟؟؟ منو تبسم تنها میمونیم

منو کشید بغلشو گفت:: همیشه که باید برم نوبت منه امید کلمو میکنه

با حالت مثلا غمزده گفتم:: باش

ولی تو دلم عرووسی بود اخ اقا پویاااا دارم واست یکی از چیزایی که فوق العاده فوق العاده پویان روش حساس بود خوابش بود یعنی خدا نمی

اورد روزی که این بشر خواب زده شه اونوقت لقب سگم برای شوهر عزیزم کم بود

_ سگ چیه مهتاب؟؟ مثلا شوهرته!!!

وایییی باز این وجدان خفته ی درونم فعال شده

وجدان جان بکپ گلم میخوام کار پویان رو تلافی کنم.....

_ مهتاب از اثرات همنشینی با کیه؟؟ که انقدر بی ادب شدی؟؟هااا

برو بابا.. وقت گیر آورده واسع من

باخودم درگیر بودم که پویان گفت:: کم مونده خل و چل شی مهتاب میخوای فردا ببرمت پیش روانشناس؟؟؟

مشتمو کوبیدم تو سینشو گفتم::فعلا که تو بیشتر احتیاج داری من خوابم میاد راست میگفت بدبخت بیچاره با فکر به نقشم وارده اتاق خواب شدم و روی تخت ولوو شدم هاهاهاهاهاه اصلا من خود شیطان بودم برات اقا یوویاننن با پایین رفتن تخت فهمیدم یویان اومده با فکر کردن به نقشم یه لبخنده بزرگ روی لب*ب*م اومد که با رفتن زیره پتو مخفیش کردم

صبح که پاشدم دیدم پویان رفته خب کلی کار دارم تا شب که پویان برمیگرده

اول یه لباسای تبسم و تنش کردم و با برداشتن کلید از خونه خارج شدم تبسم وتوی کالاسکش گذاشتم به سمت فروشگاه راه افتادم بعده خریدم خورده ریزها رفتم سمت لوازم التحریری دو تاگواش قرمز گرفتم

با لبخندی که نمیتونستم قایمش کنم راهمو به سمت قنادی کج کردم، تا اخرین و اصلی ترین قسمت نقشمو کامل کنم...

با خرید یه کیک شکلاتی متوسط از قنادی خارج شدم و دوباره برگشتم خونه تبسمم خداروشکر خوابش برد و این یعنی شرایط بهتر برای انجام

عملیات

ساعت نه بود که پویان خسته و کوفته با موهای ژوولیده و پولیده و چشمای سرخ اومد خونه

سلام::عزیزم خوش اومدی

پویان::سلام عزیزم؛مهتاب من خدای خوابم جونه مادرت صدای تلویزیون رو کم کن ، من رفتم بخوابم یه لبخند ژوکوند تحویلش دادم و گفتم::

باش برو عزیزم برووو راحت بخواب.....

ساعت دونیم بود پویان که خواب خواب بود توی تاریکی اروم از جام بلندشدم و گوی هایی که خریدم رو گوشه گوشه اتاق گذاشتم نوهای قرمز

میداد از اتاق خارج شدم و رفتم تو اتاق تبسم لوازم ارایشامو جاسازی کرده بودم اینجا با کرم پودر خودمو سفیده سفید کردم و با خطه چشم

دوره هردوتا چشمامو سیاه کردم لباس سفیدی که خریده بودم رو تنم کردم مثل کفن بود اصلا گشاد بلند زشت انگار یه ملافحه رو پیچیدی

دورت گواشارو خالی کردم رو لباسو بقیشو گذاشتم رو صندلی تا کمد تبسم رنگی نشه، موهامم که صبح اتو کرده بودم دورم ریختم رفتم از تو

با غرغر میزو چیدم و پویان اومد نشست خیلی قشنگ غذاشو خورد یه تعارفم نزد مهتاب توهم بیا کوفت کن خبررت

پویان::برو حموم بابا، با این قیافه وایساده بالاسرم کوفتم شد غدام خو....

وای وای چقدر حرص میخورم از دست این بشر و دوباره تبسمو مثل یه توپ فوتبال بغل کردم بردمش حموم انداختمش تو وان گونی که تنم

بودو دراوردمو خودمم رفتم تو وان...

شروع کردم ب سابیدن

نقشه هامم داغونه، تمیز که شدیم پویانو صدا زدم بیاد تبسمو بگیرتش. اما هرچی صدا زدم نیومد سرمو کردم بیرون، دیدم بعله اقا پویان سرش

رو گذاشته رو میزو خوابش برده

چاره ای نبود حوله پیچ کردم خودمو تبسمو از حموم اومدم بیرون سریع رفتم تو اتاق تبسم و لباساشو تنش کردم خودمم سریع یه لباس

پوشیدم و بعده

خوابوندن تبسم رفتم سر وقت پویان

اروم تکونش دادمپویان پویان

پویان «::ها؟؟ها؟ چیه.....»

من::بیا بریم رو تخت بخواب

پویان::یه چیز میگم ناراحت نشو

مهتاب::بگو...

پویان::تو اون روحنت مهتاب

=====

_ مهتاببیبیب پاشو دیگه

_ ||||| بزار بخو||بممم

عسگری درهای اهنی رو با ریموت باز کرد ماشین پویان وارد خونه شد، سرشو از پنجره سمت پویان داخل ماشین آورد و گفت::اقای دکتر بهتره

ماشینو بزارید همینجا بقیه راه رو پیاد بریم که حیاط رو ببینید

پویان::اها باشه....

پویان ماشینو کنار درهای اهنی بزرگ ویلا پارک کردو از ماشین پیاده شدیم حیاطش خیلی با صفا بود، یه حیاط حدودا صد متری بود که تمامش

درخت و باغچه بود توی باغچه گل‌های رنگ و بارنگ کاشته شده بود، بین چمن سنگ فرش بود برای رد شدن ماشین و اخر سنگ فرشها به دوراه

تقسیم میشد یه راهش میرفت به پارکینگ راه دیگش میرسید به دره ویلا سمت، بلاخره رسیدیم به ساختمون اصلی، یه ویلای دوبلکس دو طبقه

بود که طبقه اول اشپزخونه بود که اصلا از توی حال قابل دیدن بود و پنج تا اتاق خواب و یه حال خیلی بزرگ و تشکیل میداد و از در که وارد خونه

میشدی فقط یه حال بزرگ و میدیدی پنجره های بزرگی داشت و از پنجره ها میتونستی استخر بزرگی که توی حیاط پشتی بود رو تماشا کنی

طبقه دوم یه حال کوچیک داشت و سه تا اتاق خواب که عسگری گفت برای مهمان استفاده میشه خونه ی خیلی قشنگی بود میتونستم بگم

قشنگ ترین خونه ایی بود که تو این مدت دیده بودم

یه اتاق از طبقه بالا رد خیلی خوشم اومد یه پنجره بزرگ داشت رو به حیاط.....

پویان تو چارچوب در وایساده بود ک با ذوق گفت::اینجا برا اتاق کار من خوبه نه؟؟

هنوز، از دست دادی که سرم کشیده بود عصبی بودم با حرص گفتم:: نه خیر اقا!!!!!! اینجا اتاق منه تو چی فکر کردی؟؟ بچه پرو بیا برو ببینم..

پویان::اتاق کار منه

من::نه مال خودمه

پویان::نه اتاق کار خوده

من::،،،،، پویان خنگ وقتی مال من باشه مال تو عم هست تو که جدا از من نمیخواهی پس حرف نزن

پویان::اینجا اتاق کار منه اتاق ما یه جای دیگس حرف نباشه ها!! تو این خونه مردسالاری حکم فرماست

از حرص داشتیم منفجر میشدم که چشمم به قوطی های رنگ خورد که گوشه اتاق بود یه لبخند شیطانی زدم و گفتم :: الان معلوم میشه خیلی

خونسرد رفتیم سمت رنگا قلمو رو برداشتم روی دیوار روبروی در بزرگ نوشتیم :: مهتااااااااااا

برگشتم سمت پویان که داشت با لبخند نگام میکرد گفتم :: حالا دیگ این اتاق صاحب داره اقا بفرما بیرون

پویان :: اینجا اتاق کاره منه و با نوشتن اسمت روی دیوار صاحبش نمیشی زنگ میزنم نقاش بیاد باید کله خونه رنگ بشه عشقم اینجا نوسازه و

دیوار اهنوز رنگ نشده.....

مهتاب :: هه، میبینم

پویان :: میبینیم

یه هفته گذشته بود و امروز قرار بود با پویان بریم برا رنگ خونه درست دو روز مخشوب کار گرفتیم تا بزاره خودمون دوتایی اتاق تبسم با اتاق

خودمون رو دکورشو بچینیم و رنگ بزنیم....

پویان :: مهی بیرون رسیدیم.....

من :: مهی عمته پونه.....

پویان :: پوونه؟؟ پونه رو از کجا در آوردی

من :: از همونجا که تو مهیو در آوردی

پویان :: «از کجا؟»

من :: نمیدونم تو از کجا مهی و در آوردی

پویان یه دفعه ایی زد زیر خنده حالا هی این میخنده

زدم ب بازوش و گفتم :: کوفت مرتیکه نفهم.....

وارد خونه شدیم گارگرا مشغول کارای خودشون بودن که با ورود ما دست از کار کشیدن

پویان:: اقا یادگار به کجا رسیدی

یادگاریا لحجه غلیظ شمالیش گفت::اقای دکتر دیگج اخراشه داره تموم میشه فقط رنگارو آماده کردیم گذاشتیم تو اتاق تا تشریف بیارید

پویان::مهتاب خانم شما برو بالا منم الان میام....

اوهوع شوهرم غیرتی شد، سنگین و رنگین مثل دخترای خوب از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق عزیزم شدم ولی گوشام اون پایین پیش پویان بود

که میگفت هیچ کس به هیچ عنوان بالا نیاد

من یه شلوار جین کهنه رنگو، رو رفته به اضافه یکی از پیرهنای پویان ک درست ده برابر من بود پوشیدم موهامو گوجه ایی بستم و یه دستمال

سر گذاشتم رو سرم مثل این دیوونه ها چار گوششو گره زدم تا زه چشمم به دیوار افتاد روی مهتابی که نوشته بودم رنگ خورده بود،

پویان::گفتم که با نوشتن اسمت صاحبش نمیشی....

مهتاب::!!!!!!آه خیلی لوسی مگج چی میشه این بشه اتاق خوابمون، این همه اتاق یکی دیگرو بکن اتاق کارت...

هرکی ندونه فکر میکنه بیست و چهارساعته شورم تو اتاق کارش داره کار میکنه خوبه ماهی یه دفعه هر وقت دعوامون میشه میری تو اتاق کارت

پویان::جملت خیلی سنگین بود، قشنگ رنگم کردی.....یعنی لِهْتَم مَهی

_ ما بیشتر.....

تا غروب مشغول رنگ کردن اتاق مورده علاقم که با جمله سنگینم موفق به گرفتنش شدم بودیم، اقا یادگار و تیمشم رفته بودن خسته و کوفته

نشستم رو زمین.....

مهتاب::اق پویان مردممم از گشنگی

پویان::میخواستی غذا تو بخوری

مهتاب::آه، بریم دیگج مردم از خستگی

پویان::میخواستی تایم استراحت، استراحت کنی

مهتاب::پووووویا!!!!!!ان

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم ::من مهتاب رضانی هستم ایشون هم همسر من دکتر پویان رادمهر هستن بفرمایید داخل

پویان رنگش به شدت پریده بود و پوزخند رو لبای زن منو اذیت میکرد

زن هم با پوزخند غذاب اوره گوشه ل*ب*ش گفت::خوشبختم...منم بیجا امکانیان هستمو بازم از تون عذر میخوام که بهتون بر خوردم...

اقای دکتر داخل منزل صحبت کنیم یا ترجیح میدید با من به یه مکان عمومی بیاید تا کارمو بگم بهتون.....

پویان نفسشو با صدا بیرون داد و گفت بیرون منتظر باشید میام

زنه :: فعلا....خانم رضانی

زنه که رفت

مشکوک پرسیدم:: تو میشناختیش؟؟

دست و پاشو گم کرد و گفت :م..من؟؟نه چرا باید یه...غر.. بیه.. رو بشناسم..احتمالا فامیله یکی از مریضاس اومده واسع چونه زدن برا هزینه

عمل

هنوزم مشکوک نگاش میکردم که سریع وارد ویلا شد همونجا با اخمای درهم ایستاده بودم که هانیه اومد گفت ::خانوم مهمون دارین مثل اینکه

از ویلای بغلی اومدن.....

من با اعصاب داغون وارد خونه شدم و به این فکر میکردم چرا اون زن از دره پشتی بدون اجازه وارد خونم شد و پویان با دیدنش دست و پاشو

گم کرد

رفتم تو که دیدم مانا توی حال منتظرمه....مانا، شوهرش و پسره پنج سالش یکی از بهترین همسایع های ما بودن و من شخصا از مانا خوشم

میومد، موهای مشکی و قد نسبتا بلندی داشت بیست و چهار سالش بود از من دوسال بزرگ تر بود رفتم جلو گفتم: سلام مانا جان

لبخند زد و گفت::سلام مهتاب عزیزمراستش اومدم برای جشن تولد مهیار تو،تبسم کوچولو و اقای دکتر و دعوتتون کنم چون تمام ویلاهای

اطراف رو دعوت کرم خوشحال میشم توی جشن بینمتون.....

با این حرفش یه کارت دعوت گرفت سمتم::ممنون عزیزم سبب میکنم حتما بیام...

بیټا: فردا عمل دارم پویان، کی میای هیرادو ببری

من: اون بچه رو بیار بینم اونو باید بینم از کجا معلوم بچه منه.....

بیټا: باشه میارمش بینم پسر خودته میارمش بینم شباهتش ب تو انکار ناپذیره، میارم تا قبول کنی پدره بچی..... بیا کافی شاپ قصر طلا ما

اونجاییم.....

بی معطلی از جام بلندشدم و بعده بستن دره مطب سواره ماشین شدم و با سرعت به سمت قصر طلا روندم

فوری خودمو رسوندم اونجا..... وقتی رسیدم بیټا رو دیدم با ی پسر بچه ک پشتش به من بود...

وقتی نزدیک میزشون شدم

بیټا یه چیزی به اون پسر بچه گفت اون برگشت منو نگاه کرد

رفتم جلو و گفتم: سلام دستی رو سر بچه کشیدم و گفتم: پس هیراد تویی

+اس.... اسم من... هیراد عه.. شما چ.. چی...؟؟

پویانم

یه نگا به بیټا انداختم که داشت ب نگام میگرد دوباره گفتم: فردا عمل داری

بیټا: ارع، پویان مهتاب زنه خوبیه بهش حقیقتو بگو بزار واسح بچه منم مادری کنه دکترا امید دارن ولی من خودم میدونم دیگه اخره خطم

سری تکون دادم و باپوز خند گوشه ل*ب*م گفتم: باید آزمایش بدیم

بیټا: پویان چرا میخوای این شباهتو نادیده بگیرییی ها!!!!، من فردا این بچرو پیش کی بزارم

پویان: پیش ابجیت بزارش

بیټا: من با مینا قهرمم پویان تر خدا فکر کن مردمم این بچه چی میشه حداقل تا زمانی که جوتب آزمایش میاد پیشه تو باشه

دستشو گرفتیم و قبله اینکه از روی میز بلندشیم بیتا گفت::شاید دیگ منو نبینه فردا عمل دارم اگه موفق امیز نباشه ..سرتشو انداخت پایین و

گفت::برای پسر من پدر خوبی باش همون طور ک پدر دخترت هستی.....

پویان::باید برگردی بیتا،باید تکلیف این بچه ایی که یهویی از وسط زندگیم بیرون اومدرو روشن کنی

توی راه هزار جور فکر کردم عکس العمل مهتاب رفتارش اونقدر فکر کردم که

رسیدیم دم در رو به گفتیم::بین اقا هیراد تا وقتی مامان بیاد اینجایی خب؟؟؟

هیراد::پس مامان بیتام کجا میمونه؟؟

من:مامان بیتا کاری واسش پیش اومده نمیتونه بیاد، باهم دوس باشیم تا اونموقع که مامان بیاد

رفتیم تو خونه صدا زدیم::مهتاب مهتاب

هانیه اومد گفت::اقا با خانوم غلامی توی اتاق تبسم خانم هستن.

به بالاتکلیفی،دست هیراد و گرفتم کشیدم بردم بالا و گفتیم::بین میخوام با مامان تبسم و زنم مهتاب اشنا کنم اون هر کاری کرد تو یه پسر اقا

مودب باش باشه....هیراد؟؟؟

هیراد::باشه دوستم

در اتاق رو زدیم و رفتیم تو مهتاب و مانا داشتن حرف میزدن و مهیارم داشت با تبسم بازی میکرد

مانا که چشمش بهم افتاد خودشو جمعو جور کرد و مهتاب بایه سلام،شکه به هیراد نگاه کرد

مهتاب::پویان جان منو با این اقا کوچولو اشنا نمیکنی.....

مهتاب ...این...مهتاب چجوری بگم

مهتاب میشه تنها.....

مانا دختره عاقلو فهمیده ایی بور چون قبله اینکه حرفم تموم شه رو به بچه ها گفت:: وایییی بچه ها کی کیکه شکلاتی میخواد تبسم، مهیار مامان

دوس کوچولوی جدیدمون هیراده حالا هم باهم دوس باشیم بدوید بریم که هانیه خانم کیک درست کرده ها

مهیار شروع کرد به دادو بیداد اخ چون کیک تبسمم جیغ میکشید ولی هیراد...هیراد ساکت پشت مانل راه افتاد چه بچه گوشه گیری...اتاق که

خالی شد مهتاب گفت:: اقا پویان جدیدا خیلی مرموز شدی حواست که هست...نمبخوای بگی بچه کیه...

پویان:: مهتاب...ام...ام...راستش..من...هووف...بشینیم...

مهتاب با حرص و خود خوری روی مبل نشست و گفت بفرمایید گوشم با شماس

نشستم کنارش کلافه دست تو موهام کشیدم که مهتاب دوباره گفت:: من توضیح میخوام نه واسع اینکه این بچه کیه واسع رفتار ه این روزات

توضیح میخوام که میتونی از همین بچه شروعش کنی به قول خودت بدون لکنت _این هیراده ...

_پویان چرا لفتش میدی خودم فهمیدم اسمش هیراده

_هووف...پسره یکی... از دوستام...پدر مادرش رفتن سفره کاری و...هیراد..من قبول کردم هیراد...البته اگه توهم بخوای هیراد یه مدت...یه

مدت مهمون ما باشع...ولی اگع نخوای

مهتاب::پویاان اینکه خوبه همین روزا تولده مهیاره...اگع بیشتر بمونه تو تولد تبسمم حضور داره...

پویان::اهاا...اره خیلی خوبه...

مهتاب::حالت خوبه پویان میفهمم خیلی بهم ریخته ایی

پویان::...نه همه چی خوبه...

از خودم بیزار شدم وقتی...وقتی جرعت نگاه کردن به چشمای مهتابو توی وجودم ندیدم چه حسه بدی.....

مهتاب::قرار نشد دیگع بینمون هیچ حرفی نمونه پویان توچرا شادی هاتو بامن قسمت میکنی ولی وقتی به غمت میرسه همشو توی خودت

میریزی بگو عزیزم اگه با من راحت نباشی...پس باید با کی احساس راحتی کنی هاا مگه من زنت نیستم...

یه صدایی توی دلم زمزمه میکرد پویان چرا ناراحتی پسر هنوز هیچی مشخص نیست

ولی یه صدای دیگع توی وجودم فریاد میزد گندیه که خودت بالا آوردی پس جمعش کن و با بی ناموسی نزن زیرش

{مهتاب}

مهتاب از اتاق خارج شد و درو با تمامه قدرتش بهم کوبید که صدای بدی تولید کرد کلافه تو اتاق راه میرفتم و از طرفی به تماسی که با استاد

موسوی داشتیم فکر میکردم و از طرف دیگه به مهتاب.....

من::سلام استاد

موسوی::سلام پویان جان اتفاقی افتاده

من::استاد یه سوال بپرسم راست حسینی جواب میدی

موسوی::بگو پویان جان اگع نخوام بگم مطمئن باش دروغ نمیگم

من::استاد،بیتا....بیتا..باید،چقدر امید داشته باشم سرطانش خیلی پیش رفتس

موسوی::پویان پسر سرطان توی بدنش پخش شده امکان زنده موندنش فقط چهل درصده که اونم بعده عمل مشخص میشه من تمام تلاشمو

میکنم ولی تا موقع عمل باید خوب تقویت شه

پویان::مگه...استاد مگه عمل فردا نیست

موسوی::جوون گرفتی مارو ها عمله بیتا که پنجمه مهر

{مهتاب}

هانیه::مهتاب خانم غذاتون سرد شد

من::میل ندارم هانیه خانم نشسته بودم هیراد تنها نباشه

هیراد::ممنون..خاله خیلی خوب بود

_نوش جونت عزیزم دوس داری بخوابی

هیراد::من...من همیشه برم ستاره هارو ببینم لطفااا...خاله

_البته عزیزم بیا باهمدیگه بریم و یکمی دردودل کنیم باشه

هیراد::باشه بریم

بعده در زدن قبله اینکه حرفی از مانا بشنوم داخل اتاق شدم داشت رومان میخوند با دیدن من چشماش گرد شد بعدم یه نگاه به ساعت انداخت

و گفت::مهتاب الان نباید خونه باشی

مهتاب::مانا حوصله خونرو ندارم

مانا::مثل اینکه خیلییی داغونی درسته

مهتاب::این شک..مانا این شک داره عذابم میده خسته شدمم یه هفته ی تمالله صبحااا ساعت شیش میره شبا ساعت سه میاد همش تو اتاق

کارش بیست و چهار ساعت داره با تلفن حرف میزنه دیگه بهمم توجه نمیکنه دارم زیره باره این رفتارای پویان خورد میشم

مانا::مهتاب شاید مشکلی داره چرا همش داری خودتو اذیت میکنی با ذهنیتی که من از اقا پویان دارم میدونم به هیچ عنوان دست به چنین کاری

نمیزنه حالا بگو ببینم موضوع رو بهش گفتم یا نه شیطووونن.....

مهتاب::نه...نگفتمم تا معلوم نشه این ماجرا نمیگم هیچی هنوز معلوم نیست بخوام باهاتس چیکار کنم.....

مانا::چییییی؟ یه بار دیگه حرفتو تکرار کن "....."

_جدی میگم مانا هنوز تکلیف کاری که میخوام انجام بدم مشخص نیست

_مهتاب میخوای چیک..چیکار کنی..

_کاری که لازمه....

قبله اینکه چیزی بگه از جام بلند شدمو بهش گفتم::برم دیگه هانیه خانم از صبح با اون عجوبه ی من تنهاس

مانا::امیدوارم کار احمقانه ای نکنی مهتاب فهمیدی

مهتاب::خدافظ مانا فردا میبینمت،،صبح زود میام کمکت

مانا::لازم نکرده خواهر شوهرام هستن

مهتاب::هر جور راحتی

مَنِّيِي

بله... عزیزم

تَوَدُّدِ مِن دِيَه (تولد من کیه)

پنج بار بخوابی پاشی تولدته از روی زمین بلندش کردم و توی تختش گذاشتمش خیلی خسته بود چون بدون مخالفت رفت زیره پتوی صورتیه کوچولوش، با نگاه کردن به روی مه گلمم بغض گلمو گرفت درحالی که تختشو اروم تکون میدادم شروع کردم به خوندن لالاییه مورد علاقم

لا، لالایی گله لالا

مهتاب اومده بالا

موقعه خوابه حالا

لا، لالایی گله نی نی

خوابای خوب ببینی

روی ابرا بشینی

مامان خوبت

پیشست میمونه

قصه میخونه

دونه به دونه

بغض مو خوردم اروم خم شدمو پیشونی گلبرگه کوچولومو ب*و*سیدم و با روشن کردن چراغ خوابش از اتاق خارج شدم رفتم به هیرادم سر

زدم خوابیده بود

هه ساعت دوازده شب بود و پویانی که همیشه دقیق ساعت نه خونه بود.....هی ماهم خدایی داریم

تلفن رو برداشتم و شماره بیمارستان رو گرفتم طولی نکشید که صدای نازک خانم عبدلی توی گوشم پیچید پیچید::بیمارستان(...بفرماید

_سلام خانم عبدلی، همسره آقای دکتر رادمهر هستم میشه به اتاقشون وصل کنید لطفا متشکرم...

عبدلی::||| ببخشید نشناختم ولی مهتاب جان آقای دکتر امروز شیش عصر از بیمارستان خارج شدن

دیگه نفهمیدم عبدلی چی گفت شکه به ساعت نگاه میکردم که سه صبح رو نشون میداد،عقربه های ساعت باهم دیگه مسابقه گذاشته بودن و

به سرعت از هم پیشی میگرفتن که با صدای چرخش کلید توی قفل پوز خند بر رنگی روی ل*ب*م نقش بست

پویان درو باز کرد و اروم روی پنجه هاش میخواست به سمت اتاق کارش بره که دستم رو، روی کلید برق گذاشتم و بعد صدای تیکی که سکوت

خونرو شکست، نوره ملایمی تو فضای تاریک خونه پخش شد،پویان برگشت سمت چشمش گرد شده بود کم کم به حالت عادی برگشت و

گفت::توکه هنوز بیداری بیا بروبخواب

مهتاب: برم بخوابم

پویان: اَخه من کار... باشه، بریم بخوابیم

مهتاب: کجا بودی پویان

پویان: این چه سوالیه مهتاب، کجا بودم خوب معلومه بیمارستان دیگه به خانم سخته قلبی کرده بود خیلی سرم شلوغ بود.....

با حرفی که پویان زد خشک شدم بهمم درووغ گفتتت دروغ دیگه منگ بودم فکره اینکه پویان کجا بوده مثل خوره توی جونم افتاده بود از

پله ها بالا میرفتیم که با تابیدن نور سقف روی کت اسپرت طوسییه پویان تار موهای قهوه یی روشنی مقابل چشمام برق زد...

_آه اَخه عزیزه من ساعت سه صبحه تو خواب نداری چرا خشکت زده

با تعجب به مهتاب که همین جور منو نگا میکرد نگا کردم بهم زل زده بود

_هی چرا اینجوری نگا میکنی....

....._

_مهتاب...چیزه جالبی تو صورت تم دیدی

....._

_مهتابااااب دیوونه شدی نصفه شبی

متعجب از رفتار مهتاب بودم، بدون حرف زدن دستش و بالا آورد و روی شونه هام زد، نه که بخواد منو بزنه داشت کتم رو میتکوند بعدم با

صدای لرزون گفت:؛...هیچی...بخوا...بییم.....

روی تخت دراز کشیدیم از صدای نفس های منظم پویان فهمیدم خوابش برده، شک مثل خوره به وجودم افتاده بود اون تاره مو واسه کی بود کی

سر روی شونه های مرده من گذاشته بود اشک توی چشمام جمع شده بود اخر نتونستم طاقت بیارم، اروم سعی کردم از تخت بیام پایین، به

پویان نگاه کردم خوابه خواب بود رفتم طرف گوشیش.....

عکس تبسم روی صفحه گوشیش خودنمایی میکرد، رمزشو زدم دستام میلرزید رفتم توی تاریخچه تماس هاش یکی بود ک به اسم B سیو کرده بود که بیشترین تماسا و باهاش داشته این حروف بارها و بارها تکرار شده بود توی ساعت های مختلف قل*ب*م*م تند تند میزد از کاری که میخواستیم بکنیم مطمئن نبودم دستام به سمت میز حرکت کرد، سر رسید و برداشتم و شماررو سریع یاد داشت کردم

تپش قل*ب*م*م وقتی رفت بالا که برگشتم و پویانو با چشمای به خون نشسته پشت سرم دیدم قبله هر عکس العملی صدای سیلی محکمی که به گوشم زد سکوت اتاق و سد اشک های منوشکست

پویان داد زد:::تووووو ب چچچچههه حقییییی بههههه گوووشی من دستت زدی؟؟؟؟؟؟؟؟

و جواب من اشک هایی بود که از همدیگه سبقت میگرفتن و روی گونم میچکیدن حالامصمم تر شده بودم هههه دیگ خبری از عشق اتشین پویان نبود... پس نباید یه موجود دیگ به این خانواده ی لعنتی اضافه میشد.....

ساعت چهاره صبح بود بی توجه به پویانی که با چشمای به خون نشسته نگام میکرد مانتومو که از صبح روی کاناپه بود پوشیدم به سمت در میرفتم بازوم کشیده شد پویان چسبوندم ب در اتاق و گفت::: کودوم گوری میری؟؟

همه جرعتمو جمع کردم گفتم::: به تو هیچ ربطی نداره هر چی هست مثل تو پی ه*ر*ز*ه بازی نمیرم به زخم دروغ نمیگم بجای رفتن به محل کارم پی الواتیم نمیرم.....

و درد دومین سیلی که خوردم برام سنگین بود و نه اینکه صورتم بسوزه درد قل*ب*م*م بیشتر اذیت میکرد

اروم زمزمه کردم::: تف تو روت محمد سگش به تو شرف داشت

یه لحظه دیدم ته چشماش خالی شد و دستاش شل شد منم با تموم قوا هولش دادم و از اتاق خارج شدم با سرعت به طرف در عمارت رفتم.....

و به صدای پویانم توجه نمیکردم تا خونه مانا دووویدم. ساعت چهارو نیم بود وهوا گرگ و میش، وقتی رسیدم دستم و روی زنگ گذاشتم جواد اقا دربونشون خوابالو از اتاقش بیرون اوند و با غرغر در باز کرد و با دیدن من و چشمای بارونی و دکمه های باز مانتوم و شالی که روی سرم انداخته بودم خواب از سرش پرید

دست و پاهام یخ زده بود مانا دستامو فشار میداد نگام روی زنایی که روبروم بودن میچرخید، تو هیپروت بودم که باصدای تو دماغیه منشی از فکر

بیرون اومدم::خانم رضائی بفرمایید نوبت شماست

من دست مانارو کشیدمو بلندش کردم دست خودم نبود داشتیم میلرزیدم

منشی::خانم تنهایی برید داخل

مانا::نه منم باید باشم خانم دکتر منو میشناسه

منشی::این که دلیل نمیشه خانم غلامی باید تنها برن داخل

مانا::خواهش میکنم میترسه تنهایی

منشی::صبر کنید به خانم دکتر بگم

منشی به سمت تلفن رفت که در اتاق دکتر باز سد و یه دختر حدودا بیست هفت هشت ساله دست تو دست مادرو شوهرش با چشمای اشکی

خارج شد ضربانه قل*ب*م بالا رفته بود اونقدر فکرم درگیر بود که اصلا به اطراف توجه نداشتیم که باصدای منشی که گفت مشکل نداره باهم

وارد شید به سمت اتاق دکتر قدم برداشتیم حس میکردم الانه که قل*ب*م از تو دهنم بیاد بیرون

پشت دره اتاق مانا دستمو گرفت و فشاره محکمی به دستم داد::مطمینی مهتاب، نکنه توهم مثل مرجان پشیمون بشی هنوزم دیر نشده میخوای

برگردیم

مهتاب::نه...پشیمون نشدم...واسع پشیمونی دیره مانا...خیلی دیر

مانا::دیر نیست مهتاب میتونید دوباره شروع کنید باهم از نو

مهتاب::ما از نو شروع کردیم مانا عاقبت نداشت پویان صادق نبود...نبود که...نبود که با من اینکارو کرد مانا!!!!

_چندماهته....

_...یک...یک..ماه..و..سه روز

سکوت کردم دو دل بودم بپرسم یا نه ولی دلو به دریا زدم و پرسیدم

پریا.....رفت؟؟

پریا با دست اشکاشو پاک کردو گفت::داداش گفت بخاطره خونریزیه...زیادت ...

مهتاب::.....رفتتتت؟؟؟

پریا با بغض گفت::رفت

بغض گلمو گرفته بود ناراحت بودم ولی به همون اندازه هم خوشحال بودم خوبه چون اگه نمیرفت هم بی پدر بزرگ میشد.....

پریا::گریه نکن مهتاب تو جوونی میتونی دوباره بچه دار شی

مهتاب::.....هه...بچه.....

{پویان}

بیتا::...بیار..ش..باید...باید...باها..ش..حرف..بز نم...خوا...هش...میکنم...این...تنها...خواستم...قبل...قبله...مردنه...التماس...میکنم...پویان

پویان:: چی داری میگی هااا تو هنوز عمل نکردیییی بیتاااااااا

بیتا::نمیرسح...به...اونروز...نمیرسه بیارش...پویان...مهتاب...و...بیار..پیشم

بیتا توووو با مهتاب چیکار داری هااا کم بدبختی ریختی رو سرم

التماس...میکنم...بیارش...

کلافه دست تو موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم چاره ای نبود نمیتونستم نه بگم به خواسته های کسی که فوقش تا اخر همین ماه زندس

رفتم طبقه ایی که مهتاب توش بستری بود قبله اینکه وارد اتاق بشم با دیدن پریا که داشت به سمت اتاق میومد دستم روی دستگیره در ثابت

موند

کجا بودی

پریا درو باز کرد و رفت تو اتاق منم پشت سرش وارد اتاق شدم و با دیدن جای خالیه مهتاب فهمیدم به همین سادگیا رام نمیشه این دختره فوری بدون توجه به پریا به سمت پذیرش دویدم بینم بدون اجازه من کدوم گوری رفته این دختر

{مهتاب}

با هزار بد بختی و دروغ دغل از بیمارستان زدم بیرون با حال خرابم تاکسی گرفتم و سریع می‌کردم دردمو نادیده بگیرم

من:: خواهشش میکنم از تون تند برید

راننده که یه پسر بیست و یکی دوساله بود گفت:: چشم ابجی و پاشو رو گاز گذاشت نامردی نکرد چنان گازی میداد که چسبیده بودم به در

بخاطره سرعت غیر مجازش زود رسیدیم رو به راننده گفتم همینجا منتظرم باشه اونم یه باشه گفت سریع از ماشین پیاده شدم

و به سمت ویلا حرکت کردم دردم اروم شده بود قدم هامو بزرگ کردم و سریع وارد خونه شدم به سمت اتاق رفتم.....

چمدونو از زیره تخت بیرون آوردم تمام لباسای خودمو تبسمو چپوندم تو چمدون درعرض پنج دقیقه ساک و بستم کارت های اعتباریمو بر

داشتم و اونقدر با سرعت به سمت اتاق تبسم رفتم که دردم دوباره اوج گرفت

تبسم و هیراد روی زمین نشستند عروسکای تبسم رو زمین پخش بود با یه حرکت از روی زمین بلندش کردم که شروع کرد به جیغ زدن

سریع ساکه صورتیش که گوشه اتاقش بود رو روی دوشم انداختم و بدون

توجه به هیراد که گفت:: خاله مهتاب سلام، تبسمو کجا میبری من تنهایی میترسم، از اتاق بیرون رفتم وقتی از ویلا خارج شدم راننده هنوز

ایستاده بود از خدا خواسته رفتم و دوباره سواره ماشین شدم نفس نفس می‌زدم و صدای جیغای تبسم رو مخم بود بریده بریده

گفتم::..... برووو... برووو... زود پسر جون منو

_چشمم ابجیییی

با گفتن این حرف ماشین پرواز کرد تبسم اونقدر گریه کرد که خوابید

اونقدر تند رفت که یکساعت بعد من توی ترمینال بودم

من::یه بیلط میخوام واسه شیراز

مرده::شناسنامه یا کارت ملی....

کارت ملیمو گذاشتم رو میز و گفتم::کی حرکت میکنه....

مرده::سه ربع دیگه

توی اوج گرما تحمل این همه عجله و دردی که طاقت فرسا بود سخت بود

بلیطو داد....

روی صندلی نشستیم و باخوردن دوتا مسکن قوی سیع در اروم کردن دردم داشتیم حدود نیم ساعت بعد، تبسم کم کم بیدار شد و دوباره شروع

کرد به نق زدن ولی بالاخره با خریدن کلی خوراکی و خرت پرت اروم شد و صدای مردی که با صدای بلند داشت حرکت اتوب*و*س*ه تهران به

شیراز و اعلام میکرد به سمت اتوب*و*س*ه رفتیم و بعد از تحویل دادن چمدونم رفتم و روی صندلیم نشستیم.....

تبسم با عروسکش سرگرم بود منم سرمو گذاشته بودم رو پنجره که احساس سنگینی نگاهی رو خودم حس کردم چشمامو باز کردم و با چیزی

که دیدم خشک شدم محمد روی صندلی جلوی ما نشسته بود اونم با دیدن من خشک شده بود لب زد::مهتاب

کنارش یه زن بود که رنگ موهاش تابلو بود رویاعه شالمش افتاده بود و کاملاً مات مونده بودم یاده نمی اومد آخرین بار کی محمدو دیدم نگام

روی حلقه توی دستش خشک شده بود از اون موقع ها خیلی جذاب تر شده بود

محمد همین جور بهم نگا میکرد که رویا هم از نگاه خیره شوهرش به صندلی پشت برگشت و با دیدن من رنگ صدو نود درجه تغییر کرد بازوی

محمدو فشار داد و با صدای لرزون گفت::.....ا..ا..مهتاب..ب...خودتی....دختر ته...وای...پس...اقا پویان...کجاس...

لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود گفتم::اره خودمم رویا اینم دخترم تبسم.....پویان هم خوبه بیمارستان عمل داشت..نتونست بیاد...

محمد همون طور خشک منو نگا میکرد

_بله..بله...رمضانی..هستم

_خانم تر خدا شرمنده معذرت میخوام من واقعا شرمنده آقای دکترم

_...چه..چه...اتفاقی..افتاده

_اتاق کناری شما هم اتفاقی مشابه مثل شما برایش افتاده و سقط جنین داشته ولی دوستان جواب هارو جابه جا دادن به شما جنینه شما هنوز سقط

نشده و من از اینکه بخاطر بی احتیاطیه همکارم از شما وقتی دکتر عذر میخوام.....

چمام گرد شد ناجور

داد زدم::چیسییییی؟؟نیوفتاده؟؟؟؟؟؟

پرستار ک تعجب کرده بود اخماشو کشید توهم و گفت::خیر

و منو شک زده تنها گذاشت و رفت

با صدای نق نق تبسم برگشتم که میگفت : دوشییی تو دده (گوشیتوبده)

لپشو کشیدم و گفتم::شارژ نداره تبسم تا خونه مامانی خیلی مونده ها

ل*ب*ا*شو داد جلو توچشماتش اشک جمع شد و شروع کرد به جیغ زدن اونقدر سوزناک گریه میکرد که کله اتوب*و*س*س*بیع در اروم

کردنش داشتن یکی شکلات بهش میداد یکی میگفت بیا بهت گله سر بدم حالا جالب اینجا بود خانم ناز کرده بود دیگه گوشه منو نمیخواست

گوشی بابایی شو میخواست محمد از جاش بلند شدو تبسمو از بغلم گرفت یه ذره تکونش داد و اخر با دادن گوشیه خودش به جوجو اونو اروم

کرد

رویا با اخم داشت به محمد نگاه میکرد که با چشم غره ای که محمد بهش رفت درست شد.....

محمد نشست رو صندیلش و گفت:اسم شما چیه خانوم کوچولو؟؟

تبسم با صدای پریغزش گفت::دبشم

کلافه سیگار میکشیدم برگشتم به یه هفته قبل ، هفته ایی که شروع تمام بدبختی های من بود

[یک هفته قبل]

_پس چیشد سهراب

_داداش میشه تمومش کنی

_سهراب مگه نگفتی ساعت سه امادس چهارنیم شد!!!!

_پویان جان این آزمایش یکماهه حاضر میشه چون خیلی قبولت دارم آزمایشگاری واسه تو تعطیل کردم اونوقت تو اینجوری برخورد میکنی

حق با سهراب بود بیتا گوشه سالن نشسته بود و کیفشو بغل کرده بود یخ زدن انگشتای پاهام و حس میکردم نیم ساعت دیگه هم گذشت که

سهراب با ورقه های آزمایش اومد سمتم

_بیا داداش امیدوارم اونیکه میخوای باشه

سهراب رفت بیتا اوند روبروم ایستاد دستام میلرزید برگرو باز کردم عرق کله بدنم و گرفته بود بیتا که دید نمیتونم خودمو جمع و جور کنم برگرو

از دستم کشیدو خودش با صدای بلند شروع کرد به خوندن ،خوند و من احساس کردم طعم گس بدبختیو ،من حس کردم نابود شدن پایه

زندگیم با مهتاب و

بیتا::بیا اینم جوابببب تو آزمایش گاهییی که خودت خواستی چیشد د پویااااا جوابببب تغییرر کرد...تعیر نکرد ولی میدونی چیشد ثابت شد که

بچه منم از پوست و جونه خودت مجبورم نکن شکایت کنم پویان خواهش میکنم مجبورم نکن کارو به جاهای قانونی بکشم فقط میخوام بیای

محضر و تعهد بدی بعده من از هیرادم مواظبت میکنی این واسه یه مادر چیزه زیادیی نیست لعنتییی چیزه زیادیی نیست

واونروزه کذایی بود من مجبور شدم مردومردونه پای بچم وایستم و تعهد بدم و چقدر احمقانه شناسنامه بیتا که دستم جا مونده بود رو توی

گاو صندوقی گذاشتم که مهتاب بهش دسترسی داشت

وای خدا ،وای خدا ،وای خدا.....

توی اتاقم نشسته بودم که هیراد اومد تو و گفت::میشه منو ببری مامانو ببینم؟؟؟

دِ اَخه چی بگم من به این اعصابم به اندازه کافی داغون بود اخمامو توهم کشیدم و گفتم:تا تو حاضر شی منم میام

_اَخه من...اَخه...من لباس ندارم

_ایی بابا توهم واسه ما شدی دردسر مگه مهتاب لباس نگرفته بود؟؟

هیراد::قرار... بود...دیروز...بریم...اما..خاله..مهتاب رفت

لباسای مهیار رو خاله مانا آورد اونارو میپوشیدم.....

کلافه تر شدم هرچقدرم ازش خوشم نیاد پسرم بود یه رادمهر بود نمیتونستم بزارم لباس کهنه های دیگرانو بیوشه جدیتم و حفظ کردم و گفتم

::باشه بریم لباس بخریم.....هانیپهپهه...خانمم...هانیپهه...خانمم

_بله اقا

_منو هیراد میریم بیرون مهتاب زنگ زد

_باشه اقا خیالتون راحت حواسم هست

پریا و هیراد رگال های لباسو میگشتن و من گوشه فروشگاه بزرگ ایستاده بودم چقدر دلم میخواست مهتاب بجای پریا....

هییی پسررر توجیی فکر کردیی مهتاب دستتت پسره زنه اوله شوهرشووو میگیره میبره خریدد

خیالم راحت بود میدونستم مهتاب رفته شیراز و اینو مدیونه مادرزنه عزیزم هستم، من نمیتونم بدون مهتاب، شده به زور دوباره برش میگردونم،

باید برگرده

بی اختیار کشیده شدم به روزی که به مهتاب سیلی زدم و اون چهاره صبح از خونه زد بیرون خدا میدونه که اونروز چی کشیدم

_تف تو روت محمد سگش به تو شرف داشت

حس کردم تحقیر شدم، مهتاب غرورمو با جمله اخروش بد شکوند ضعیف شدم، به یکباره کله قدرتم از دستم رفت مهتاب منو کنار زدو از اتاق خارج شد بد دردیة عشقت تورو باعشقه قدیمیش مقایسه کنه به خودم اومدم مهتاب رفته بود ولی نمیدونستم کجا.....

کله صبح کله خیابونارو دنبالش گشتم حتی تا دانشگاهم رفتم ولی نبود نزدیکه خونه بودم که هانیه خانم زنگ زدو گفت مهتاب اومده و همون موقع من شاهد خارج شدن مهتاب از خونه بودم و با دنبال کردنش رسیدم به جایی که به ذهنم خطور نمیکرد....

اون جایی که مهتاب رفت و خیلی خوب میشناختم کیه که اونجارو شناسه ، خون جلوی چشممو گرفت مهتاب یعنی مهتاب حامله بوده دیگه نفهمیدم چیکار کردم حدود نیم ساعت منتظر موندم که مهتاب بیاد بیرون اما نیومد دیگ مطمئن شدم میخواد کاری کنه میخواست بچه مونو بخاطر یه سیلی که بهش زد سقط کنه؟؟ همش مثل ی فیلم از جلوی چشمم رد شد اون روز مهتاب فهمید که چند وقتیه با پسره زنه اوله شوهرش زندگی میکنه حتی فکر به اون روز که مهتاب خطره سقط جنینو رد کرد هم عذاب آورده، با صدای پریا به خودم اومدم که گفت::داداش همه چی خریدیم

سرمو تکون دادم و بعد کارت گشیدن همه خریدارو برداشتیم و به سمت ماشین رفتیم

پریا::خدافظ داداش

این روزا حتی زورم میومد حرف بزنم سرمو تکون دادم و پامو روی گاز فشار دادم هیراد خیلی از من میترسید اینو حس میکردم چون پریا که رفت مثل یه موش خودشو کنار در مچاله کرده بود عینکم و توچشمم جابه جا کردم و گفتم::میریم پیشه مامانت.....

سری تکون داد وقتی رسیدیم بیمارستان .همه نگاهها ب ما بود رفتیم سمت اتاق بیتا هیراد و فرستادم تو و خودم رفتیم سمت اتاقم.....

نشسته بودم رو صندلی و سرمو تو دستام گرفته بودم نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در اتاق ب خودم اومدم

بفرمایید

در باز شد و هیراد با خانم ارغوان اومد تو معلوم بود گریه گفت::کی میریم با..با

اخمامو سخت توهم رفته بود بابا هه هیچ کس بجز تبسم و بچه ایی که قراره در آینده به دنیا بیاد حق نداره بهم بگه بابا:: بشین اینجا من کار دارم با مامانت نشست رو صندلی و من رفتم طرف اتاق بیتا وارد ک شدم اونم چشمش قرمز بود گفت:: نمیخواه هیراد و پیش خودت نگه داری ترجیح میدم پسرم توی پرورشگاه بزرگ شه تا بیاد زیر دست تو زجر بکشه و عقده ای بار بیاد

_چی؟؟ چی داری میگی توو هااا داری روانیم میکنی هم تو هم اون پسرت دیگه باید چیکار میکردم که نکردم

بیتا:: بچم اونقدر از تو میترسه که میگه مامان بیتا خوب شو بریم خونه، خاله مهتاب رفته من پیش عمو بد اخلاقه نمیومم ، کلییی بهش توضیح دادم این باباته همون که واست بچه بودی ماشین میخرید همون که .. مسافرت بود... میدونییی بهشش گفتمم باید بابا صدانشش کنی واگر نه باهاتنت قهرر میکنم، پویااااا هیراد بچس نباید بخاطره رفتن مهتاب اونو تنبیه کنی میفهمییی

_بیتا واقعا فکر کردی من التماس میکنم ترخدا بزار پیش من بمونه هاا

{مهتاب}

تازمانی که برسیم شیراز تبسم توی دستای محمد بودو رویا هم هی چشم غره میرفت... رسیدیدم، تبسم رو از محمد گرفتم و کفتم:: ممنون زحمت کشیدی....

محمد: خواهش میکنم .. ولی خیلی خور دنیه مراقبتش باش

تبسم بلبل زبون شده بود گفت:: به بابا جونم لفتم

محمد::.....

رویا:: اره کاملا مشخصه کپیه اقا پویانه بالاخره هرچی باشه دخترشه خوب بایدم شبیش باشه

دلم میخواست رویارو بزنم د ا خه لامصب تبسم کجاش شبیه پویانه هووووف

از ترمینال خارج شدیم که محمد رفت تاکسی گرفت و رو به من گفت:: بیاید مهتاب خانم مسیرامون یکیه دیگه باهم میریم.....

همین جوری به محمد نگا میکردم دودل بودم رویا داشت حرص میخورد خودمم اصلا حوصله نداشتم تو این گرما منتظره تاکسی باشم

باشه ایی گفتم و جلوتر از رویا و محمد سواره تاکسی شدم رویا و محمدم نشستن نزدیکای خونه بودیم که

گوشیم زنگ خورد مانا بود اصلا حوصله صحبت کردن نداشتم ولی بی انصافی بود جوابه مانارو ندم

من:بله؟؟

مانا:مهتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنت کجایییییییی؟؟

طوری داد میزد که صدایش از گوشی خارج شده بود

سریع صدای گوشیهو کم کردم و گفتم:عع چرا جیغ میزنی؟؟من الان تو شیرازم مانا جان من به تنهایی احتیاج دارم خودت که میدونی....

مانا:میدونم مهتاب ولی

من:میخوام گوشیمو خاموش کنم مانا باورت میشه دوپیست و سی و چهار تا میسکال دارم ازش

مانا:هییییی وای دروغ نگوووو

مهتاب:چرا دروغ بگم دیوونه...مانا میخوام گوشیهو قطع کنم اجی

مانا:.....مهتاب

من:جانم

مانا:مواطب خودت باش منم بهت امار میدم گوشیتو خاموش کنی میکشمت پویان و بلاک کن ولی گوشیهو خاموش نکن باشهههههههههههه

مهتاب:باشه

دو کوچه قبله اینکه برسیم خونه رویا با صدایی که عصبانیت توش بیداد میکرد گفت همینجا نگو دارید اقا محمد عشقم میشه کمکم کنی واسه

بچموووون بده من چمدونا رو بلند کنم

زنگو زدم که صدای خسته مامان که میگفت کیه منو تازه کرد.....

جواب ندادم در عوض تو گوش تبسم فوت کردم که به خنده افتاد و مامان گفت:قربونت برم الان دروباز میکنم

و چند ثانیه بعد صدای کشیده شدن دمپایی های مامان رو زمین اومد مامان درو باز کردو باهیجان به ما نگا میکرد که یهو گفت:: چه بی خبر

اوندید قریوتون برمم تبسمم چرا یه زنگ به مامانی نمیزنی بی معرفت، مهتاب پس شوهرت کو، بگو ببینم.....

تبسم:: مامانی دُوب ما پیام دو بعد بدت میدیم چلا دُومدیم گلمه مونه ها|| مامانس خوب ما بیایم تو بعد بهت میگیم چرا اومدیم گرمه مونه ها||

مامان:: ای وای خدا مرگم بده بیاید تو

از گرما داشتم هلاک میشدم، کم نبود که هشت ساعت تو اتوب*و*س* نشسته بودم توهمون حال که لباسمو در میاوردم گفتم باباکوش مگه

الان نباید خونه باشه ساعت دهه شبه ها؟؟

گفت:: سرکاره.. دختر میاد

دودل بودم بیرسم یانه ولی دلو زدم به دریا و گفتم:: مامان چرا عروسی محمد و رویا ب من خبر ندادین؟؟

مامان رنگ از رخس پرید و گفت:: کی بتو گفته عروسی کردن؟؟

درحالی که پوزخند میزدم گفتم تو یه اتوب*و*س* بودیم.....

....._

مهتاب:: مامان باورم نمیشه تو هنوز فکر میکنی من محمدم دوست دارم که بخاطره عروسیش بهم بریزم ها||

مامان:: دختر این چه حرفیه میزنی ...

قبله اینکه مامان حرفشو کامل کنه صدای زنگ تلفن بلند شدو تبسم بدو بدو رفت و تلفن و برداشت.....

با احتمال اینکه پویان سریع پریدم سمت تبسم درست حدس زده بودم پویان داشت الو الو میکرد دستم رو دهن تبسم گذاشتم و سریع گوشی

کوبیدم سر جاش و رو به تبسم گفتم فضولی بچه بیا ببینم بریم باید بخوابی...

تبسم:: بابا... دفت مهتاب فشول، تو فشولی پلوو(بابا گفت مهتاب فضول، تو فضولی پرو)

مامان:: و||| مهتاببیب کی بود قطع کردی

_ شقایق دانشگاه رو بیخیال شو گفته بودی داییت تو شیرازه

_ خوب، خوب

_ گفته بودی وکیل هست درسته

_اره عزیزم حالا واسه چی میبرسی

_ شقایق من یه کاره فوری دارم نیشه آدرسه دقیقه دفتره داییتو واسم بفرستی من الان شیرازم اخه و دنبال یه وکیل کاربلد البته

_ باشه اجی تا قطع کنی من واست میفرستم.....

باصدای لرزش گوشی چشمامو باز کردم شقایق بود که ادرسو فرستاده بودو زیرش نوشته بود سفارشتو کردم اجی فقط بیا دایمو نخوری

من::اقا لطفا برید به این ادرس

بعده خوندن ادرس راننده سرعت گرفت و رفت تا رقم بخوره سرنوشت من رقم بخوره سرنوشتی که شاید اخرش جدایی

امیرسام اعتمادی وکیل پایه یک دادگستری..... اوهوع

داخل دفتر شدم منشی داشت با تلفن حرف میزد روی صندلی منتظر نشستم که تلفنو از گوشش دور کردو گفت::وقت دارید خانم

_ نه ولی هماهنگ شده رضانی هستم

_ اها خانمه رضانی بخاطره دارم شقایق جان زنگ زدن گفتن چند دقیقه منتظر باشید تا خانم بهمنی کارشون تموم شه

یک ربع بعد در اتاق باز شد

و یک زنو مرد از اتاق خارج شدن و پشت سرشون،چییی میدیدممم خدا یا!!!!!! توجیکاررر کردییییی این چه مخلوقیههههههه خداااا جوووونمممم

یه پسره قد بلنده چهارشونه چشم ابرومشکی.....

دهنم باز مونده بود و چشمام رو این یارو خشک شده بود اب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم.....من..من...من...

یه لبخند زد که دندون الی سفیدش برق زدو گفتم::بفرمایید داخل خانم رضانی داخل حرف میزنیم

باصدای گیراش که دله هر دختر یو اب میکرد گفتم::خوب بفرمایید بنده در خدمتم شقایق میگفت به یه مشکل قانونی برخوردید

خودمو جمع و جور کردم و گفتم::راستش میدونید من مشکلی دارم و به شقایق حقیقت و نگفتم و میخوام

امیرسام::بله بله مطمئن باشیید بین ما میمونه این موضوع

من::هفته سالم بود ازدواج کردم با اجبار ولی خوب بعد عاشقه شوهرم شدم من اوایل زندگیم باردار شدم.....

شروع کردم به تعریف کردن زیروبمه زندگیم و در آخر

با تعجب به امیرسام که جعبه دستمال کاغذیو سمتم گرفته بود نگا کردم که گفتم::اشکاتونو پاک کنید و ادامه بدید تمامه موضوع رو از سیرتا پیاز

واسش تعریف کردم و اون خیلی با دقت گوش میکردحتی موضوع سبچانم گفتم انگار بجای وکیل پیشه یه روانشناس رفتم...بعده تموم شدنه

حرفام بهش نگا کردم که درحالی که با خودکارش بازی میکرد گفتم:: خوب الان قصدتون چیه میخواید طلاق بگیرید از همسرتون بخاطره دروغ

و پنهان ازدواج اول شکایت کنید معذرت میخوام ولی من از حرفاتون قصده تونو متوجه نشدم شما انگار احتیاج داشتید باکسی دردو دل کنید

درست نمیگم شما انگار داشتید خودتونو خالی میکردید

آه پسره خوشتیپ خوشگله خرررر از حس منو کشوند بیرون جدی شدمو گفتم:: میخوام درخواست طلاق بدم شما بودید چیکار میکردی؟؟؟؟

از دفتر آقای اعتمادی یا همون امیرسام که خارج شدم گوشیمو روشن کردن و با چهل و چهارتا تماس بی پاسخ مواجه شدم یا خدا!!!!!! چهارده

تاش مامان بود بیست و دو تاش پویان بود هشتاشم مانا همین جور که وارد خیابونه اصلی میشدم با مامان تماس گرفتم.....بوق..بوق..بوق

مامان::مهتا!!!!بیبب کدوم گوری رفتی ساعت شیشه ها!!!!

مهتاب::مامان دارم میام تبسم که اذیتت نکرده ها!!!!

_هه پویان تو حالت خوبه واقعا فکر کردی بر میگرددم اره.....

....._

_دلم میخواد برگردم ولی هرگز اینکارو نمیکنم اونقدر بدبخت نیستم که بخوام بچه یکی دیگرو بزرگ کنم توچرا فکر کردی اونقدر مهربونم که

هیرادو تا اخر عمر مثل بچه خودمو بزرگ کنم هاا

پویان فکر کردی من به فرشتهم...نه عزیزم منم ادمم مثل تمامه ادمای دیگه

_مهتاب برگرد حرف میزنیم باهم همه چی میشه همون طور که تو میخوای تو برگرد هیرادو میفرستم فرانسه یا میزارمش خونه مامان اینا ولی تو

برگرد جون تبسم برگرد دارم داغون میشم

قل*ب*م هر لحظه فشرده میشد، چه معصوم شده بود اون پویان وحشی....

_چرا گریه میکنیییی لعنتیییی با گریه چیزیییی درستتتت نمیشهههههه

....._

_هیچی درست نمیشه

پویان سکوت کرده بود و من بغض مردونش و حس میکردم و به خودم لعنت فرستادم چرا قبله نگاه کردن به شماره گوشیه برداشتم

تق تق تق

باصدای در زدن سرمو از زیره پتو بیرون اوردم و داد زدم بیا تو که هم زمان شد با تابیدن نور خورشید تو چشمام دستامو سایه بونه چشمم کردم

و به هانیه خانم که تو اتاق بود زل زدم

_چیشده هانیه خانم اوله صبحی

_اقا واستون یه نامه اومده میگم بدینش به من میگن نه فقط باید تحویل اقای رادمهر بدیم

_خیلی خوب برو الان میان هیرادم بیدارش کن کلاشش دیرنشه

دیشب تا صبح بیدار بودم با سختی از رختخواب خارج شدم و به خودم تو ایینه زل زدم ریشام بلند تر از همیشه شده بود به تصویرم تو ایینه بوزخند زدم تیشتر تم و پوشیدن و از اتاق خارج شدم...

به سمت سالن میرفتم که هانیه خانوم اومد گفت:: اقا سریع مامور میخواد بره.

مامور چی میگفت این سرعتم و زیاد کردم رفتن بیرون یه مرد با لباس نظامی جلوی در بود که گفت:: اقا یه پویان رادمهر؟؟
_ خودم هستم.....

گفت:: احضاریه از طرف دادگاه خانواده لطفا اینجا رو امضا کنید

گیج نگاهش کردم دادگاه خانواده؟؟ احضاریه یعنی مهتاب نه خفه شو پویان

با حالت گنگ امضا کردم و امدم تو خونه به سمت اتاقم رفتم با عجله در پاکتو باز کردم

همینطور نگاه میکردم که چشمم رو اسم و کیل ثابت موند... امیرسام اعتمادی

هه پس مهتاب خانوم و کیل هم گرفته.....

بد بخت کردی مهتاب خودتو بی ناموسم اگه کاری نکنم خودت از این غلطی که کردی پشیمون شی

امیرسام، امیرسام و کیلت خوب کسیه مهتاب خوب کسی شده و کیلت

برگرو مچاله کردم و انداختم گوشه اتاق سریع لباسمو عوض کردم و با برداشتن سوئیچ از اتاق زدم بیرون

رو به هانیه خانم که دسته هیرادو گرفته بود گفتم:: کار دارم هانیه خانم شما زحمتشو بکشید پول روی میزم هست

سوار ماشین شدم و با سرعت سرسام آوری میروندم حسابتو میرسمم عوضی نبایدد رویی خوش به شماا نشووون داد اینقدر پرو شدی که

در خواسته طلاقم میدی

گوشیمو برداشتم و شماره معتمدو گرفتم بعد سه بوق گوشیمو برداشت

ساعت هشت بود که رسیدم دمه خونه ی اون بی ناموس با این که از صبح هیچی نخورده بودم ولی اونقدر عصبانی بودم که حرکاتم دست خودم نبود دستم و روی زنگ گذاشتم باز نمیکرد با مشت و لگد افتاده بودم به جون درو امیرسامو فوش کش میکردم که متوجه شاسی بلندش که پشت ماشین من ایستاد شدم به ثانیه نکشید امیر سام از ماشین اوند بیرون و بادیدن من اخماشو کشید توهم:: اینجا اچیکار داری...

قبله اینکه حرفشو کامل کنه باسیلی که بهش زدم خفه شد به ثانیه نکشید مشت محکمش تو صورتم فرود اومد و باهم دیگه گلاویز شدیم، همین که افتادیم به جون هم یه ۲۰۶ سفیدهم پشت ماشین ها وایساد وبعدم صدای فریادای سارا که از مون میخواست از همدیگه جداشیم امیرسام و شل کرد از فرصت استفاده کردم و با کله رفتم صورتش که سارا شروع کرد به گریه کردن:: سامی بس کن اقا!!!! وای خدا!!!! ولش کن کشتیش

سامی نکن عشقمممم نکننن

امیرسام:: برووو توماشینن سارا!!!!

سارا:: مرگه من بس کننننن

امیرسام از تقلا کردن دست برداشت که حولش دادم میدونستم امیرسام خیلی خوب مبارزه میکنه ولی جلوی سارا نمیخواست اون روی سگیشو نشون بده

رو به سارا داد زدم:: بهههههه ناموسههههه علییییییی پایاشوووو از زندگیممم نکشهههههع بیروون میکشمشششش، به مرگ بچم سیاه پوشتتت میکنممم سارا خانممممم

امیرسام:: سارا!!!! گریههههه نکننننن چه گوہیییی میخوای بخوریییی ها!!!! من اراده کنممم مردیییی بدبختت مردیی

_خودت میدونی سابقه دارم تو ادم کشی پس نزار دومیش توباشییی

با این حرفا دختره گریش شدت گرفت بی توجه به اونا رفتم و سواره ماشین شدم و به سمت خونه مهتاب اینا راه افتادم کار دارمم باتوهممم مهتابیب باتوهممم کاردارمم

دستمو گذاشتم رو زنگ و برنداشتم همون طوری فشار میدادم که صدای مهتابو شنیدم که گفت:: کیه؟؟ چته سر آوردی

با دیدن مهتاب محمد و روی زمین پرت کردم و به سمت مهتاب دویدم و قبله اینکه بیوفته گرفتمش به سرعت به سمت ماشین رفتم و بعد باز

کردن در مهتاب و رو سندلیه عقب گذاشتم

دماغم خون میومد و گوشه ل*ب*م پاره شده بود ماشینو روشن کردم و قبله اینکه حرکت کنم دره جلو باز شد به مرز انفجار رسیدم ولی قبله

اینکه دهن واز کنم با اون صدای نحسش گفت:: کاره منو تو موندھےهه مهتاب از همه واجب ترهه آقای دکتر برو بیمارستان(....)پرونده داره

پاموروی گاز فشار دادم مرتیکه بعد چندسال هنوزم میدونه مهتاب کجا پرونده داره هرچی عصبانیتیم بیشتر میشد سرعتم هم افزایش پیدا میکرد

با سرعت رفتم سمت همون بیمارستان لعنتی که میگفت

۲ساعت بود مهتاب بیهوش شده بود همه فامیلاشون ریخته بودن تو بیمارستان اونقدر از حضوره محمد تو بیمارستان عصبی بود که حتی ثانیه

ایی نمیتونستم بشینم دکتر از اتاق خارج شدو گفت::همسر خانوم رضانی کدومتونو

همه نگاهها به سمت من برگشت بانگرانی گفتم::منم

_تشریف ببرید دفتر دکتر اسدی لطفا

_من از شما که خودتون دکترید متعجبم خانمتون نزدیک بوده سقط جنین و کنه و با شوک عصبی که به خانومت وارد شده و قرص های مسکنی

که صددرصد استفاده کرده توی این مدت اگه یکم دیر تر میاوردیش ممکن بود بچتون از بین بره این همه بی دقتی برای چیه پسر جان

یعنی اون لحظه اگه میشد پویان رو دو نصف میکردم.....

چی فک کرده ایه سن خر بابابزرگ مو داره اینطوری میکنه

...ههییی مهتاب دلت میاد پویان شوهرته الاغ بابای دوتا از بچه هاته..

وای دوباره این وجدان من اومد وجدان جان ببند دهن تو گل من

.....نچ نچ پویان باید ادبت کنه بابای بچه هاه

نگین::عوصی الان باید بفهمیم دوباره حامله ایی مامانت که کله محلو دعوت کرده الان خونتون گفت واسه تبسم نداشتی کاری بکنه واسه این

یکی میخواد سنگه تموم بزارههههه

اینقدر گفتن اینقدر حرف زدن که کم کم چشمام سنگین شدو نفهمیدم کی خوابم برد

مهتاببیبب...اصلا نگین خانم این مدلش اینجوریه قرص خواب بدی بهش نمیخوابه ولی پاشو تو ماشین میزازه میره روی ابرو

کم کم چشمامو باز کردم و داد زدم هووووی دارم میشنوم ها

هی پویان چشم ابرو میومد نگین رفت کنار اوه اوه چه خبر بود اقا مرتصی قصاب محل با یه گوسفند جلوی در بود چاقوشو تیز میکرد تبسمم بعل

یلدا بود کلهههههه ایل و تبار رضانی و رستمی(فامیلای مادریه مهتاب)تو کوچه بودن زهرا اسفند دستش گرفته بود

پویان کمکم کرد از ماشین خارج شدم والا خوبه نمردم اینقدر شلوع کردن فقط فشارم افتاده بود

اقا مرتصی به گوسفند اب داد و سرشو گذاشت رو زمین تبسم جیح میزد میگفت من میخوام سرشو ببرم و همه از این بچه جلاد چشاشون گرد

شده بود

پویان::یلدا جان ببرش تو همین جوری خشن هست این بچه اینم بیینه شب با چاقو میاد بالا سرمون

همه به این حرفه پویان خندیدن ولی امان از عمه خانم که زبونش مثل نیش مار زهر داشت:: ای وای خدا به دور دوتا بزئید تو دهنش مگه بچه

هم این حرفارو میزنه

پویان چنان چشم غره ایی بهش رفت که دیگه کلا لال شد عمو که دید دوباره داره دعوا میشه صلوات فرستاد و همه پشتش صلوات فرستادن

ولی هنوز بخاطر حرف عمه خانم درحال انفجار بودم دلم میخواست برم گلوش و بادستام بگیرم با اعماق وجودم فشار بدم یا نه زبونش و از

دهنش بکشم بیرون و از ته ببرمش

بالاخره بعد کلی ریختو پاش همگی رفتیم تو خونه همه نشستیم بودم و مامان با زن عمو ها چایی میاوردن با آرنج زدم به شکم پویان گفتم دفعه

دیگه برا من گنده بازی در نیاریا پویانم با یه پوز خند لپمو کشید گفت باشه خانم گلم فقط شما آروم باش

تبسم هی این و اون و میرفت و بغل اینو اون بود و هی قربون صدقش میرفتن عمه خانم همینطوری که چایشو میخورد گفت مهتاب جریان این دادو بیداد چی بود دیگه زود باش توضیح بده که خیلی آبرو بردی از مون منم کم نیاردم گفتیم عمه خانم لطفا تو مسائل خانوادگی دخالت نکنید بعدشم چیزی نبود یه دعوا سره یه چیز الکی بود عمه خانم که داشت کم میاورت دوباره اشک تمساش شروع شد و رو به بابام کرد و گفت ببین داداش اینه رسمش من حق مادرو دارم رو گردن این دختر بعد ببین چه جور ی با من صحبت میکنه بابام گفت زری جان چیزی نگفت که حالا شمام ول کن قضیرو ولی عمه خانم راضی نشد و معلوم بود میخواست بعدن زهرشو بریزه به من بیخیال اخمامو کشیدم توهم بجز عمه نگاهه کنجکاو خاله ها و زن عموهام و زن دایی هامم حس میکردم این پویان چسبیده بود به من از دستش عصبی شدم انگار یه الهام بهم شد که تمامه این ماجراها زیره سره پویانه از جام بلند شدم و به سمته اتاقم رفتم تا یه زنگ به اعتمادی(امیرسام)بزنم

شماررو گرفتم تماس برقرار شد و یه دختر جواب داد بله ولی قبله اینکه جوابشو بدم دره اتاق باز شد و پویان اومد تو اتاق حول کردم و سریع گوشو قطع کردم روی تخت انداختم پویان اخماشو کشید توهم و رفت گوشو از رو تخت برداشت با غرش گفت::رررررررررررر

....._

_مهتاب رمز....

_چیو میخوای ببینی ها|||

_دوباره داشتی به اون مرتیکه زنگ میزدی یا اون دوست کاراگاهت که بهت امار میده

_ حق نداری به مانا بی احترامی کنی اون خیلی واسه من زحمت کشیده

_اره واقعا ازش ممنونم تورو برد پیشه یه دکتر کار بلد که راحت و بدون درد سقط کنی بچمونو بیچاره مانا....حاجو داشتی به کی زنگ میزدی

مهتاب امیرسام اعتمادی ارهههههه

_اره درست فهمیدی داشتممم به وکیلیم زنگ میزدم تا ازش...

میخواستیم بگم تا ازش عذر خواهی کنیم و بگم درخواست و پس بگیره ولی قبله من پویان گفت:: مهتا|||بیبب بابا من غلط کردم اصلا|||هرچی

تو بگی دست بردار از این طلاق و وکیل و چندونم کلا به هرچی مربوطههههه به جدایی دستت بردار میدونی کاریتت ندارم تا هروقتت که

رفتم رو تخت نشستم خرسه تبسمو بغل کردم و شروع کردم به تعریف کردن یه جوریبی تعریف میکردم چشماشون رنگین کمون شدههههه

بود

دعوا مون شد...گفتم: دیگه نه من نه تو... گفت:میخامت دیوونه...!گفتم: ولی من نمیخامت، فقط هرچی داریو بردار وبرو...!اومد سمتم،بغلم کرد

انداختم رو شونشو راه افتاد بره...!گفتم: دیوونه چیکار میکنی؟ منو بزار زمییییین...!گفت:مگه نگفتی همه چیتوبردارو برو؟

منم همینکارو کردم!!!

اینجوری شد که شماها!!!! منو در اون وضعیت عشقولانههههه رومان تیک گیر انداختیدددد خاک تو سرتون اگه چند ثانیه دیر تر میومدید همه چی

درس میشد!!!! اینجاس که میگن برخر مگسه معرکههههه لعنتتتت

فاطمه زد رو سرمو گفت "بدبخت برو خداروشکر کن ما اومدیم میخواستن ملیحرو بفرستم دنبالت...."

مامان اینا داشتن گوشت گوسفندو بسته بندی میکردن و سپهر سامان پسرخاله هام داشتن گوشتارو پخش میکردن تو درو همسایه وجوونا مثل

همیشه تو حیاط بودن که نگین گفت موافقید بریم پارک سره کوچه

همه موافقت خودشونو اعلام کردن منم ناچار رفتم تو که لباس بیوشم یک ربع بعد من تو پارک بودم و شاهد والیبالی بازی کردن اونا بودم بلاخره

خیره سرم حاملم و تازه از بیمارستان مرخص شدم همیشه برم ببر ببر کنم وسطای بازی پویان اومد و کنارم روی نیمکت چوبیه پارک نشست

_خسته شدی

_خیلی خدای خوابم بابا همیشه تو خونه شما خوابید که اصلا

با این حرفش خندم گرفت راست میگفت خواب تو خونه ما...هه عمراا اگه بشع

داشتیم بازیه بچه هارو نگا میکردیم نگینم هی داد میزد زوجه خسته زوجه خوابالو سکوت بینمون بود که پویان سکوت بینمونو شکست و

گفت::مهتاب

_جو...بله

_ نخیرم میخوام برم خونه مسیرم نمیخوره به اونجا

{پویان}

هنوز حرف از دهنم بیرون نیومده بود که یهو تبسم کوبید تو دهنم با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم که گفت::هرشیییی مامانمم میدهههههه

باهد دوش تونی(هرچی مامانم میگه باید گوش کنی

چشمام گرد شده بود که گفتم::بله دختر کو ندارد نشان از ننه باشه میریم

ساعت پنج مابا گلو شیرینی مقابل خونه امیرسام بودیم از ماشین پیاده شدیم مهتاب مجبورم کرده بود گلو دستم بگیرم وای کاش میشد از دست

این مادرو دخار سر به کوه و بیابون بزارم

مهتاب دستشو گذاشت رو زنگ ولی قبله اینکه زنگ و بزنه در باز شدو به دختر با چشمای اسکی از خونه دوید بیرون و امیرسام دنبالش سارا

سارا میکرد

دختره با دیدن مهتاب و من سره جاش وایساد امیرسام اخماشو کشید توهم و گفت چی میخواید اینجا!!!!!!ها!!!!!!

مهتاب"اقای اعتمادی.....میشه مارو دعوت کنید داخل

امیرسام"خانمم رضایی بفرما!اید داخل باید یه چیزی این وسط روشن بشه سارا بیا برو تو خونه من بهت ثابت میکنم دیگه اون ادمه سابق

نیستم

باشنیدن حرفای امیرسام شاخ درآوردم واقعا از پویان خیلی عصبانی شدم اگه امروز نمی اومدیم اینجا ممکن بود بخاطره یه سو تفاهم زندگیه

این بیچاره ها بهم بخوره از حام بلند شدم و رفتم پیش سارا که تو اشپزخونه داشت چایی میرخت من یه عذر خواهی به این دختر بدهکار

بودم.....

_من...من..واقعا متاسفم میدونی من دیشب فقط واسه این تماس...

سارا با صدای پربغضش گفت::میدونم از خودم ناراحتم که چطوری اعتمادم به عشقم از بین رفت.....گذشته سامی قشنگ نیست ولی قول داده

ایندرو باهم قشنگ بسازیم ولی من...منه احمق بهش اعتماد نکردم فکر کردم دوباره رفته دنباله دختره بازی و قولاشو فراموش کرده.....

به چشمای هیراد خیره شدم میتونستم مادر باشم واسه این بچه ها! دوچشمای هر دو تامون دو دلی موج میزد که هیراد اروم خودشو تو بقلم جا

داد بی اراده دستامو دوره کمرش حلقه کردم و گفتم...میخوام دیگه پسره من باشی...تیرداد...من باشی

-----[یک هفته بعد]

مانا "نه بابا از مشاوره پرسیدم خیالت راحت باشه

با مانا مشغول بودیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

...بله بفرمایید

_سلام...خانم رضانی

_بله خودم هستم

_مهتاب جان نشناختی سارام

_هیییی وای ببخشید سارا جان خوبی عزیزم آقای اعتمادی خوبه

_خوبه سلام داره خدمتون مهتاب جان غرض از مزاحمت میشه ادرسه خونتونو بدی لطفا میخوام یه چیزی برات بیارم

_اره البته یاد داشت کن عزیزم

بعده گفتن ادرس گوشیهو قطع کردم و به مانا که داشت بلند میشد نگا کردم

_!!!! کجا خل و چل

_برم دیگه شوهر جونم الان میاد

نیم ساعت بعده رفتن مانا صدای زنگ منو به خودم آورد از جام بلند شدم و به سمت در رفتن و بعده باز کردن در زوجه آقای فیل یعنی خانم

فنجون جلوم ظاهر شدن چرا فیلو فنجون...چون سارا ریزه بود و امیرسام نگم بهتره اصلا همش عضله بود خوشتیپ خاک بر سر اوه مهتاب به

شوهره مردوم چیکار داری

_سلام مهتاب خانم

من اینو شوهر نمیدم بچه خودمه

تبسم "مامان دی منو شوهر میدی (مامان کی منو شوهر میدی)

مامان مهسا "هیچ وقت تو بیخ ریشه خودمونی حالا بیا بغلم الان بابات میاد

سریع ماتوم و پوشیدمو شالمو شل روی سرم انداختم که صدای زنگ ارایشگاه زده شد و چندثانیه بعد سعیده اومد گفت اقاتون اومدن نبسم و

بغل کردم و از ارایشگاه خارج شدیم پویان ماشینو برده بود کارواش خودشم شیش تیغ که نه بیست تیغ کرده بود و توی اون کت و شلواره

خوشدوختش حسایبخوشتیپ شده بود جوووون باوووو شوهرمووو

یه کت تک آبی کاربنی پوشیده بود پیراهن مردونه آبی کم رنگ و شلواره سرمه آبی یه کالج سورمه آبی هم پوشیده بود عاشق تیپایی که میزد

بودم اسپرت ولی درعین حال شیک و رسمی

_پویان خوب میاوردیش از همین جا میرفتیم تالار دیگه

پویان::مامان چیکار کنم گفت بزار این کارتونه تموم بشه مسیرمونه دیگه الان میریم برش میداریم

من::لباساش و تنش کردی دیگه

پویان "ای بابا اره

تبسم "بابا...دیلی آشالالت سک شده ها! ده دار دیده شره مامانم داد بدنی میشویم دو دهننت (بابا خیلی اخلاقت سگ شده ها یه بار دیگه سره

مامانم داد بزنی میکوبم تو دهننت)

از این همه زبون درازیه این بچه نزدیک بود شاخ دربیارم از تعجب پویانم که دیگه بیچاره تو افق محوشده بود به نگا به مامان مهسا کردو

گفت "مامانم امیدم به همون بچس شاید خدا خواست اون بابایی شد

بلاخره رسیدیم دمه خونه هیرادم بدو بدو از خونه اومد بیرون یه پیرهن خوشگل سفید که استیناش و تا ارنج تا زده بود پوشیده بود یه شلوار جین

چسبون با یه کتونی اسپرت خوشگل پوشیده بود حسابی خوردنی شده بود سوارش کردیمو به سمت هتل راه افتادیم حالا مشاعره این خواهر

برادره خول هم ناگفته بماند (اشاره به پریا و پویان)

همه چی فوق العاده بود یه عروسی مثل عروسیه خودم با این تفاوت که عروس و داماد با عشق به هم دیگه نگا میکردن و باهم میر*ق*صیدن
اهنگ خیلی قشنگی بود سارا و امیرسام درحالی که دستاشون تو کمره همدیگه حلقه شده بود وسط زوج های دیگه قرار گرفته بودن و اروم تکون
میخوردن سره سارا روی سینه امیرسام بود حسودی کردم و خودمو به پویان نزدیک تر کردم درسته روزه عروسیم عاشقش نبودم ولی الان که
هستم

پویان فهمیدو حلقه دستاشو تنگ تر کرد اهنگ رو تکرار بود و امیرسام هم خم شده بود و کاملاً تابلو بود چیکار میکنه داشت تو گوشه سارا اهنگو
زمزمه میکرد ولی این اهنگ حرفه دله منم بود

_پویان.....

_جونه دلم....

_میگم اگه چیزیو از من پنهون کردی بگو لطفا همین الان بگو

_نه مهتاب دیگه هیچ چیزه مخفی تو زندگیم ندارم

_راستشو بگو زنی، بچه ایی، دوست دختری، زن صیغه ایی چیزه دیگه ایی نداری بگو من زنه بسازیم دو هفته قهر میکنم بعدم برمیگردم

_داری مسخره میکنی عوضی

_نه عشقمممم چه مسخرهههه اییی

حلقه دستام که دوره گردنه پویان بودو تنگ کردم همین جور که تو چشمانش نگاه میکردم بی اختیار این دو بیت شعرو با سارا که باعشق واسه
امیرسام میخوندن همراهی کردم....

میمونم کنارت درست مثل سایت

از امروز تاهر روز تا اون بی نهایت

نمیگیره هیچ کس جای خاکه پاتو

نمیره این عشق قسم میخورم

پویان من خیلی دوست دارم بخدا... بخدا همیشه باهات میمونم ولی دیگه هیچ چیزو ازم مخفی نکن هیچ چیزو حتی ساده ترین مسائل و تو

میترسی با فهمیدن اون چیزی که ازم پنهون میکنی از دستم بدی ولی نمیدونی که تو اگه قرار باشه منو از دست بدی فقط بخاطر همین مخفی

کاری هاته

اخه من نوکرتم چرا داری بازی میکنی با من اونم مکان عمومی

تو مکان خصوصی همیشه باهات بازی کرد خطری میزنی اقا پویان

تبسم و اروم توی تختش گذاشتم پویان هیرادو سر جاش گذاشت اروم از اتاق خارج شدم که به محض خارج شدنم از اتاق دستای پویان دوره

کمرم حلقه شد

پرنسس من

جانم اقامون چی میخوای

سنگ صبورم، نمیخوام فکر کنی یکی دیگه تو قل*ب*م هست تو عشق اخرم شدی باور کن تموم زندگیم تویی میفهمی

میدونم پویان، میدونم عشقم ببخش خیلی اذیتت کردم ولی.....

هییشششش، من تورو اذیتت کردم تو ببخش منو چون حتی یک درصدم از کارام پشیمون نیستم

منم از هیچ کدوم پشیمون نیستم

خودمو به پویان نزدیک کردم و پویانم حلقه دستای گرمش رو تنگ تر کرد با تمام وجودم بغلش کردم بی اندازه دوسش داشتم این موجود

لجبازو یک دنده رو که ازش دوتا بچه.....نه نه سه تا بچه داشتم من قبول کردم که هیرادم دیگه پسر مع پس اونم بچه ی خودمه

__پویان شناسنامه هیراد چیشد

__کاراش داره درست میشه...میتونم به چیزی...هووف هیچی بیا بریم بخوابیم __چی...بگو زودباش

__بیتا...مهتاب بیتا میخواد تورو ببینه حالش خیلی بده امروزو فرداست که..

__فردا صبح میریم بیمارستان دلم میخواد یک باره دیگه ببینمش ولی این بار به چشمه همسره اوله شوهرم.....

لباسه مخصوصو تنم کردم و وارد اتاق شد و در دید اول جسم رنجور و سفید بیتارو دیدم اروم اروم به سمتش قدم برداشتم یاد اولین باری که تو

حیاط ویلا دیدمش افتادم اون زنی که اونروز دیدم خیلی با این زنی که الان داشتم میدیدم فرق داشت اون کجا و این کجا صورتش لاغر شده

بود و هیچ مویی تو سرش و صورتش دیده نمیشد حتی موژه هم.....

باصدای لرزون و ضعیف

گفت::بخاطر...همین...نخوا...ستم...هیرادو...بیاری...مهتاب...ب...حرف...نزن...میخوام...فقط...گو...ش...کنی...پویان...خیلی...تورو...دوست

..دوست...داره..نکن بخاطر...من بچم..و..اذیت..کنی...واسه هیرادم...مادری...کن...اون..بی..گ*ن*ا*هه... مهتاب...من...من.....

مهتاب: میدونم، دیگه هیرادم بچه منه نگران نباش خدا روی تبسمو دیگه بهم نشون نده اگه بخوام بین بچه هام فرق بزارم قسم میخورم خوب

نگه داری کنم از امانتت بیتا...درحالی که دست سردشو تو دستام گرفته بود با اطمینان تو چشماتش نگاه میکردم این حرفارو که بخدا قسم از ته

دلم بود واسش تکرار میکردم.....

با چشمای پر از اشک به بیتا نگا کردم دیگه اون اشوب تو چشماتش نبود اروم شده بود که با شدت شروع کرد به سرفه کردن در عرض چند ثانیه

ملافحه سفید روی تخت پر از خون شد و جیغ دستگاها دراومد پرستارا اومدن توی اتاق دکترا در عرض چند دقیقه خیلی کوتاه توی اتاق ریختن

شکه به صحنه مقابلم و خط صافی که نشون از رفتن بیتا بود نگاه میکردم پرستارا با پرخاش از اتاق بیرونم کردن ولی من....من شکه بودم....باورم نمیشه بیتا جلوی من.....جلوی من تموم کرد...بیتا جلوی چشمای من تموم کرد درحالی که دستاش تو دستام بود.....

}}}}}} پونزده سال بعد }}}}}}

تبسم....خوب بزار کنار اون بی صاحبو بیا کمکم کن دیگه

_مامانننن چرا منننن ای بابا عجب بدبختییی گیر افتادم دختر شدم خوب به پسرانننن بگو

_من اون گوشیهو اخر از تو میگیرم

هیرانننن

هیرانننن پسر من

با هانیه داشتیم همه چیزارو چک میکردیم که هیراد اومد تو اشپز خونه

_جانم مامان

_پسر من این سبدا رو بزار تو مانشین

هانیه "ماشالله به این قده رعناش همین دیروز بود انگار اومد تو این خونه نیمه و جب بود

دره سبدو بستمو گفتم "زمان زود میگذره هانیه خانم

همه چی آماده بود از ویلا خارج شدم تبسم سرش تو گوشیش بود هیرادو مهیارم بغل تیام ایستاده بودن و باهم پیچ میکردن

مانا "خوب دیگه بشینید بریم

پویان "همه چیو برداشتی

_اره عزیزم خیالت راحت منو تبسم عقب نشستیم و تیامم پرید جلو کناره پویان هیرادم رفت تو ماشینه مانا اینا پیشه مهیار نشست پویان ماشینو روشن کرد و به سمت پارک ارم راه افتاد...

بعده دوساعت ترافیک های سنگین تهران رو رد کردیم رسیدیم به محض توقف ماشین بچه ها پریدن بیرون از این که بچه هام اتحاد دارن خیلی خوشحالم تبسم هیجده سالشه و جونش و برای داداشاش میده هیراد پسره فداکارم تازه تولده بیست سالگیشو توی شیراز کنار دوستای دانشگاهش جشن گرفته و در آخر ته تقاریه خونه مون با اینکه پونزده سالشه ولی با این حال اصراره شدیدی داره که بچم هفده سالشه

تبسم_ تیام بیا بریم ترن سوارشیممم

تیام_ یا ایتم شدیییددد

مهیارو هیراد_ ماهم هستیم

وارد پارک شدیم بعده یکم گشتن تونستیم پریا و وحیدو پیدا کنیم منو مانا پویان و مجتبی نشستیم کنارشون و بچه ها هم رفتن پی بازی هاشون

پریا "چقدر دیر اومدید

مانا "بابا ترافیک بود

وحید همسره پریا به همراهه مجتبی شروع کردن به درست کردن بساط قلیون که یهو صدای سارا و امیرسام که طبق همیشه با سه قلو های

شرو شیطونشون درگیر بودن و شنیدیم

_سلام خانم مادرررر

سارا "سلام مهی..."

سارا قیافش توهم بود با ماناهم

روب*و*س*ی کرد و نشست رو به سه قلو ها گفت "یکمم از داداشتون یاد بگیرید پدرمو درآوردید شماها

امیرسام "چیکارشون داری بازی کنید نفسای بابا.....انرژستونو خالی کنید

طبق همیشه سوژه خنده بودن بزارید به خلاصه از این پونزده سال بگم که خیلی اتفاق افتاد بعده عروسیه سارا و امیرسام خیلی باهوشون صمیمی شدیم پریا هم جفتشو توی همون عروسی پیدا کرد بعده به دنیا اومدن تیام ما برای اولین بار باهیراد رفتیم خونه مامان اینا همه شکه بودن ولی ما مجبور شدیم به دروغ بگیم که هیراد پسره یکی از دوستای پویان بوده که از دنیا رفته چون سرپرستی نداره ما ازش نگه داری میکنیم عمه خانم و خدا رحمتش کنه رفت همه رو راحت کرد تو تولد شصت و پنج سالگی مامان مهسا که تیام تازه پنج ساله شده بود پیام به همراه همسرش و پسرش دنیل برای همیشه به ایران برگشتن سارا و پریا اون موقع باردار بودن سارا رایان رو باردار بود و پریا سوگل همه چی بر وقف مراد بود که امیرسام دلش دختر خواست و هم زمان سه تا زلزله هشت ریشتری تو دامن سارا انداخت دختر نیستن که سونامی هستن این جوجه ها منو پویان خیلی خوشبختیم دعوا میکنیم قهرم میکنیم ولی به قول بابا خدایامرزم نمک زندگی به همین قهر و آشتی های کوچیکه، عاشق شدن حسه خیلی نایبه که هرکسی نمیتونه درکش کنه عشق یه چیزی فراتر از تصویره همه ی ماست که هرکسی توان درک کردنشو نداره من بار ها به این سوال پویان فکر کردم که میگفت مهتاب تو برای چی عاشقم شدی

اولاش سکوت میکردم چون خودمم نمیدونستم چرا عاشقه کسی شدم که ازش متنفر بودم ولی با نگاه کردن به چشمای ابیه دخترم جواب این سوال و بدست میاوردم من فقط بخاطره دخترم عاشق پویان شدم پایه های عشقه من و پویان عشقه مادریه منه که نبست به بچم داشتیم عشق نابه مادر به فرزند.....

حس قشنگیه

یکی نگرانت باشه..

یکی بترسه از اینکه یه روز از دستت بده.

سعی کنه ناراحتت نکنه،

حس قشنگیه ...

وقتی ازش جدا میشی:اس ام اس بده

عزیز دلم رسید؟

قشنگه: بیهو بغلت کنه،

یهو ... تو ی جمع .. در گوشت بگه دوست دارم!

بگه که حواسم بهت هست.....

بگه تو مادره بچه هامی.....

بگه تو نباشی منم نیستم.....

حس قشنگیه ازت حمایت کنه ...

آره ...!!

دوست داشتن همیشه زیباست.....

[پایان]

۲۶/۴/۱۳۹۵

۳۲:۱۶:۴۰

نویسنده "سارا سلیمانی"

فقط بخاطر دخترم









باتشکر از دوستانه عزیزم.....
















میںاصادات مختاری








و یگانه ۸۱



خوب دوستان عزیز من از تک تک شما دوستان که تا اینجا همراهم بودیم تشکر میکنم میدونم رومان قطعا عیب هایی هم داشته ولی شما به

بزرگیه خودتون چشم پوشی کردید        

ازهمتون ممنونم که با نظرهای گرمتون شوق و انگیزه نوشتن و توی وجود من زیاد کردید               

با تشکر از سارا سلیمانی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u